جوان گرچه شاه و دبیران بود
که چاره محتاج پیران بود
که او کو بنو شاخ تابی کند
بشاخ کهن پیر وزاری کند

جوان گر بدانش هو و بی نظیر
نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفت و گو بود شاه جهان
که آن مرد وحشی ز ناگهان

درآمد در آورد زو دنگ شاخ
یکی چشته وار از سمور سیاخ
ازو هر یک از قندزی تام تر
بجو هر یک ایک به اندام تر

چو شه تنل او را خریدار گشت
دگر ره ز شه نا بدیدار گشت
به اندیشه روشنایی نمای
دو اسپه سوی ظلمت آورد رای

بفرمود تا مادیانی چو باد
گر آبستنی باشدش نوزاد
بپارند ازان گونه کان سر گفت
شود زاده با او با خاک جفت

چو کردند کاری که فرمود شاه
سوی آب حیوان گرفتند راه
بپا ساقی آن خاک ظلمات تنگ
بجوی و بپار آب حیوان بچنگ

بدین آب روشن بصر کن مرا
وزین زندگی زنده تر کن مرا

درین فصل از فرخ زنو تا کهن
زتاریخ دهقان سرایم سخن

## رسیدن خضر و الیاس به آب حیوان

گزارنده دهقان چنین در نوشت
گز اول شب از ماه اردو بهشت
سکندر بتاریکی آورد رای
که خاطر بتاریکی آید بجای

نه بینی کزین قفل زرین کلید
بتاریکی آرند چون هر پدید
کسی کاب حیوان کند جای خویش
سزد گر حجابش آید به پیش

نشیند در آن حوضه آبگیر
بلی گر حجابی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد
عنایت بترک مهمات کرد

عنان کرد سوی سیاهی ها
نهان شد چو به در دم اژدها
چنان داد فرمان ازان راه نو
که خضر پیمبر بود پیش رو

شتابنده خنگی که در زیر داشت
بدو داد کو زهره شیر داشت
بدان تا بدو ترک تا بی کند
سوی آبخور چاره سازی کند

یکی گوهرش داد کاندر مغاک
که تاب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کین راه را پیش رو
تویی پیش رو نیست غیر از تو کس

جریده بهر سو عنان تاز کن
بهشیار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان بر آرد فروغ
که رخشنده گوهر نگوید دروغ

بخور چون تو خوردی بنیک اختری
نشان ده مرا تا ازو برخوری
بفرمان او خضر فرخ خرام
تا آهنگ چشمه برداشت گام

زهنجار لشکر یک سو فتاد
نظر هم بهمت زهر سو گشاد
چو پیمای رحمت ابر آدر نهفت
نمی شد لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر زدستش بتافت
فرو دید خضر آنچه میجست یافت
پدید آمد آن چشمه سیم رنگ
چو سیمی که پالاید از ناف سنگ

نه چشمه که او زین سخن دور بود
و گر بود هم چشمه نور بود
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر
چو سیماب در دست مفلوج پیر

برانم که از پاکی گوهرش
چه پاینده کی سازم از جوهرش

چو با چشمه خضر آشنایی گرفت
بدو چشم او روشنایی گرفت

وز و خورد چندانکه در کار شد
حیات ابد را سزاوار شد

نشست از بر خنگ صحرا نورد
همی داشت و دیده بر آن آبخورد

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید
شد آن چشمه از چشم او ناپدید

ز محرومی او نه از خشم او
نهان گشت چون چشمه از چشم او

که الیاس با خضر همراه بود
در آن چشمه کو بر گذرگاه بود

گشادند سفره بران چشمه سار
که چشمه کند خورد را خوشگوار

ز دست یکی زان دو فرخ همال
در افتاد ماهی در آب زلال

چو ماهی بخنک آمدش زنده بود
شوینده را فال فرخنده بود

بخورد آب حیوان بفرخندگی
بقای ابد یافت در زندگی

شگفتی نشد کآب حیوان گهی
کند ماهی مرده را جانوری

ز ماهی و آن آب گوهرفشان
دگر داد تاریخ تازی نشان

گز آنیست روشن درین تیره خاک
غلط کردن آب خوردن چه باک

ز شادابی کام آن سرگذشت
یکی شد بدریا یکی سد بدشت

سکندر بامید آب حیات
همیکرد در رنج و سختی ثبات

دگرها تنی گفت کای اهل روم
فروزنده زنگی شد این مرز و بوم

سر خویش را سبزی از چشمه جست
که سیراب تر سبزه از چشمه رست

مگر گرمی در دل تنگ داشت
که بر چشمه و سایه آهنگ داشت

نیامد ز سرچشمه آن نور و تاب
هم آبش توان خواند هم آفتاب

فرو داد آمد و جامه برکند چست
سر و تن بدان چشمه پاک شست

همان خنگ را مست و سیراب کرد
می ناب در نقره ناب کرد

که تا چون شب آید بفرخندگی
بگوید که تا آن چشمه زندگی

بدانست خضر از سر آگهی
که اسکندر از چشمه ماند تهی

درین داستان رومیان کهن
بنوعی دگر گفته اند این سخن

چو با یکدگر هم فرو آمدند
در آن چشمه کو بر گذر آمدند

بر آن نان که بود آن تر از خشک بود
نمک یافته ماهی خشک بود

بسیچیده در آب پیروزه رنگ
بسیچید تا ماهی آرد بچنگ

بدانست کان چشمه جانفزای
بآب حیات آمدش رهنمای

همان یار خود را خبردار کرد
که او نیز خورد آب و آن آب خورد

شگفتی در آن ماهی مرده بود
که بر چشمه زندگی ره نمود

که بود آب حیوان دگر جایگاه
مجوسی و رومی غلط کرد راه

چو الیاس و خضر آب خور یافتند
از آن تشنگان روی برتافتند

ز یک چشمه رو یافته و آن نشان
دو چشمه شده آشیان جانشان

بجلوا بری صد کس آتش کنند
بجلوا دهانی یکی خوش کنند

پشیمان بود هر که بر داردش
پشیمان تر آنکس که بگذاردش

چهل روز در جستن چشمه راند
بر و سایه نفکند و بی سایه ماند

ز چشمه نه سایه بد تکیه نور
ولی کم بود سایه از چشمه دور

اکر چشمه با سایه بودی صواب — کجا سایه با چشمه آفتاب
چو چشمه بخورشید شد خوشگوار — چرا زیر سایه شد آن چشمه سار

بلی چشمه را سایه بهتر کزو — کر آنست سوزنده وین هست سود
ورو ماند خضر و در آن سایکاه — چو سایه شده روز بروی سیاه

بامید آن کاب حیوان خورد — که هرکس که بینی غم جان خورد
وزان ره کران عمر برداز کشت — چو نومید شد عاقبت باز کشت

سروشی دران آتش آمد به پیش — بمالید بر دست و انکشت خویش
جهان کفت کیر کرفتی تمام — نشد سیر مغز از نوبهای خام

بدو داد سنکی که از یک بشیز — که این سنک را دار چون جان عزیز
دران کوش از رنج ناسنک تست — که هم سنک این سنک آری بدست

همانا کز آشوب چندین مپیچ — بهم سنکی او بسی کردی و بس
ستد سنک ازو شهریار جوان — سپارنده سنک ازو شد نهان

شتابنده میشید دران تیرکی — خطر در دل و در نظر خیرکی
یکی هاتفی دیکر آواز داد — که روزی بهر کس خطی باز داد

سکندر که جست آب حیوان ندید — نجسته بخضر آب حیوان رسید
سکندر بتاریکی اندر شتاب — ره روشنی خضر یابد بآب

ازان سرکش افکند در رخت خویش — باندازه طالع بخت خویش
شکفتی شنیدی و دیده نهفت — که شوان ازان ده یکی باز کفت

حدیث سرافیل و آوای صور — بکفتم که ره میشید از راه دور
چو کوشیده دیکران کان شناخت — اساسی که بارد شوان نهفت

چو با چشمه شاه آشنایی نیافت — سوی چشمه روشنایی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه — بیاز آمدن بر کرفتند راه

همان پویه در راه نوشد که بود — همان مادیان پیش و شکه بود
چهل روز دیکر چو رفت از شتاب — پدید آمد از تیرکی راه کار

برون آمد از زیر ابر آفتاب — زبی آبی اندام خضر و را آب
ودید از پی آنچه روزی نبود — چو روزی نباشد دویدن چه سود

بدنبال روزی چه باید دوید — تو بنشین که خود روزی آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود — همایون کسی کین سخن بشنود

نشاید همه کشتن از بهر خویش — که روزی خوراند از اندازه بیش
زباغی که پیشینکان کاشتند — پس آیندکان میوه بر داشتند

چو کشته شد از بهر ما چند چیز — زبهر کسان ما بکار ایم نیز
خور کشت و کار جهان بنکریم — همه ده کشاورز یکدیکریم

## بازکشتن سکندر از ظلمات بحکم هاتف

پاساتی آن کی او ولکش انکشت — بنه ده که می در جوانی خوشت
مکر چون بدان می دهان کم کنم — بده و بخت خود را جوانتر کنم

چو پیدا نی بخت شد همچنین — زتاریکی اسکندر آمد برون
چنان رهبری کرد وش آسمان — کنار چپ و راستی در میان

بران خط که روز نخستین گذشت / چو پرگار بود آخرش بازگشت
سوی لشکر آمد عنان تافته / مرادی طلب کرده نایافته
ز نجید اگر ره بحیوان نبرد / که در راه حیوان چو حیوان نمرد
برهنه ز صحرا بصحرا شدن / به از غرقه آب دریا شدن
بسی کار کز کار مشکلتر است / تن آسان کسی کو قوی دل‌تر است
همه سنگها سرخ یاقوت بود / که و دیده را روشنی قوت بود
پشیمان شد آنکس که بابی گذاشت / پشیمان‌تر آنکس که خود برنداشت
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد / که پنهان بد و آن فرشته سپرد
ز مثقال بیش آمد از من گذشت / بسی سنگ پرداخت از کوه و دشت
فزون آمد از سنگ صد پاره کوه / ز بر سختنش هر کسی شد ستوه
کفی خاک با او چو کردند یار / بهم سنگیش راست آمد عیار
یکی روز با خاصگان سپاه / چو مینو یکی مجلس آراست شاه
همه تاجداران روی زمین / دران پایه چون پایه پر آفرین
ز تاریکی و آب حیوان بسی / سخن در سخن میشد از هر کسی
وگر نیست آن آب در تیره خاک / چرا نامش از نامها نیست پاک
ز پیران آن مرز و بیگانه بوم / چنین گفت پیری بدارای روم
که از بهر آن جوید آب حیات / که از پنجه مرگ یابد نجات
کشیده بران شهر کوهی بلند / شده مردم شهر از و شهربند
بخوانند مردم یکی را بنام / که خیز ای فلان سوی بالا خرام

چو اقبال شد شاه را کارساز / بروشن جهان ره برون برد باز
نمیشد ازان تاب در تافتن / که روزی بقسمت توان یافتن
چو آمد سوی آمدشون با سپاس / ز محکوم‌تر آمده اندر هراس
برنجید سر از درد سرهای سخت / نه زانسان که از زخم شمشیر لخت
چو دیدند لشکر ره آورد خویش / نهادند پس سنگ ره آورد پیش
یکی راند کم جوهری با بدرد / یکی را ز بی گوهری با بدرد
چو آسوده روزی دو شاه از شتاب / ستد داد ویرانه از خورد و خواب
ترازو طلب کرد و دید آن عیار / ز بسیار سنگش فزون بود بار
بصد مرد و قپانی افراختند / در و سنگ هم سنگش انداختند
شنیدم که خضر آمد از دور گفت / که آن سنگ را خاک سازید جفت
شه آگاه شد زان نمودار نغز / که خاکست و خاکش کند سیر مغز
غلامان زرین کمر گرد تخت / چو سیمین ستون گرد زرین درخت
ز هر شیوه کان بود دلپذیر / سخن می‌شد از کرد و شرح جریر
که گر زیر تاریکی آن آبهست / شتابنده را چون نیاید بدست
درین باره میشد سخنهای نغز / کز آن روشنایی در آمد بمغز
که شاه جهان گر آفاق گرد / که چون آسمان شد ولایت نورد
درین بوم شهریست آباد و بس / که هرگز نمیرد دران شهر کس
بهر مدتی بانگی آید ز کوه / که آید بیوشنده راز آن شکوه
نیوشنده زان بانگ و نام پدر / بگرد و یکی لحظه آرام گیر

ز پستی کمند بالا شتاب / بپرسیدگان زو نیامد جواب
گر از مرگ خواهد تن شادمان / بدان شهر باید شدن بی گمان
بکار آزمایی دلش تیز شد / دران عزم رای سبک خیز شد
از آن منزل آرامگاه آورد / سخن را در پستی بپا آورد
اگر نام پیدا کنند یا نشان / بران گفته کردند دانش کشان
نصیحت پذیران اندرز شاه / سوی شهر پرسنده جستند راه
خبرهای شه آشکارا و نهفت / چنان بود کان مرد پرسیده گفت
بپوشیده چون نام خود یافتی / برغبت سوی کوه بشتافتی
رفیقان شه چاره ها ساختند / نواهای آن پرده بشناختند
ز نیکان شه گردش روزگار / یکی را برفت آن شب آموزگار
بجنگ خواست آنکس کش بشنوم نام / سوی هاتف کوه شد شادکام
بدانی که پوینده شیدا شود / مگر راز این پرده پیدا شود
بیکفت چیزی که آید بکار / برفتن شده چون فلک سعی کار
بماندند یاران از آن در شگفت / وزو هر کسی عبرتی در گرفت
برین نیز چون مدتی در گذشت / بتابید خورشید بر کوه و دشت
قدر مایه مردم که ماندند باز / نخواندند دیگر کس از اهل راز
ز بی رایی خود بسر آمدند / وزان شهر زودک بشاه آمدند
نه هنگام رفتن درنگی نمود / نه امید باز آمدن نیز بود
چو ما راه آن پرده نشناختیم / ازان پرده آهنگ برون تاختیم

پس کوه خارا شود ناپدید / کس آن بند را می نداند کلید
شه از گفت آن مرد دانش بسیج / فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
بفرمود کز زیرکان سپاه / شبی چند را سپر در آید براه
باندرزشان گفت کآواز کوه / نیاید که جنبد کسی زان گروه
مگر چون شود راه بانگ دراز / برون آید از زیر آن پرده راز
دران شهر با رنج تاختند / بجای خوش آرامگه ساختند
بهر نوبتی آوازی از کوه پای / رسیدی بنام کسی زان دیار
چنان در دویدن شدی ناصبور / کز آن ره گشتی به شبگیر دور
چو گردون گردنده گرد گذشت / فلک منزل چند را در نوشت
از آن راز جویان نهان گروه / یکی را بخود خواند هاتف بکوه
گرفتند یاران زمانش بچنگ / که در پویه بنمای لختی درنگ
شتابنده را زان نهیب بود / فغان میزد و طیرگی می نمود
رهانید خود را بصد زرق و ریو / شد از پیش ایشان چو پرنده دیو
که زیرکتر از ما درین ترکتاز / مگر چون شد از ما و نگشاد راز
چاره دگر تیز نوبت رسید / شد او باز در نوبتی ناپدید
هراسنده گشتند از آن داوری / که گر کس را نگرد آسمان یاوری
نبود ز حالت که از ما کسی / سوی کوه شد باز ناید کسی
ندانیم کآواز آن پرده چیست / نوازنده ساز آن پرده کیست
ز ما چند کس رفت بر کوه باز / نیامد یکی بانگ ازان کوه باز

چو دیدم که ایشان گرفتند کوه / گرفتیم دشت و امدیم این گروه
خیلپن بست خود و گنبد تیر گشت / گهی کوه گیرند از و گاه دشت

سکندر چو راز رقیبان شنید / رسید بدیا باز آمد ش ناپدید
تا بن راه آنکه بنیاز آمدی / گر او نیکتن رفته باز آمدی

ز حسرت در آن کار سرگشته ماند / که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر داشت کان رفتن از کهان / کسی راست گو را سر آمد جهان

مثل زد که هر کس که او زاد مرد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با گورگیران ندارند زور / ببر خود آید ز بالا بزیر

بیا ساقی آن باده بردار زود / که بی شاد و شادی نشاید نمود

## آمدن سکندر بدیار خویش

بیک جرعه زان باده یابیم دود / ز چنگ اجل پیشتر کانم دود

فرو تا بهم بر زنیم روزگار / نصیبه نیک و بد باشد آموزگار
سری را کند بر زمین پای بند / سری را برآرد به چرخ بلند

کند اینچنین چند بازی بسیچ / سرانجام بازیش هیچست هیچ
درآرد ز منظر یکی را بچاه / برآرد ز ماهی یکی را بماه

ازین توسنی به که باشیم رام / که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو تازی فرس در لگامی کشند / سر مصر با تیز اگرامی کنند

جهان در جهان خلق بسیار زاد / رمید آن همه با کسی نارسید
جهان آنکسی راست کاندر جهان / شو آگه از کار کارآگهان

گزارش چنین شد در [illegible] / که چون زد در آن غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد / وزان غار شهری چو بلغار کرد

ز بلغار و فرخ در آمد بروس / برآراست آن مرز را چون عروس
وزانجا در آمد بدریای روم / برون برد کشتی بآباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند / سوی رایت شاه بشتافتند
بسی گراینه جان بگشیدند پیش / چو دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم از ره آورد شاه / برافروخت چون شب ز جشن ماه
چو یاقوت شد روی هر گوهری / ز یاقوت ظلمات اسکندری

درآرایش آمد همه روی شهر / زمین یافت از گنج پوشش بهر
بهشتی ز هر قصری انگیختند / زر و زمین بر زمین ریختند

شکستند قفل در گنج را / جهان قفل بر زد در رنج را
برج خود آمد فروزنده ماه / بسر بر چو خورشید چینی کلاه

شه از روم شد باز مینو بود / بروم آمد از آسمان هیچ بود
چو آبی که از بر شن بالا بود / بیاز آمدن در بدریا بود

نشست از بر تخت یونان بناز / برآسود از آن راه و رنج دراز
نزول دامن نعمت کشور گدا / بهر کشوری نایبی بر گماشت

ملوک طوایف بفرمان او / کمر بسته بر عهد و پیمان او
بتشریف او سرفراز آمدند / سوی کشور خویش باز آمدند

جداگانه هر کس ز کبر و کشی / برآورد گردن بگردنکشی
کسی گردن خود کسی را نداد / بجز بوسه هر کسی گردنی بر گشاد

بپا و سکندر گرفتند جام / چرا او سخنگو پس رای زندم
چو شه باز بر تخت یونان رسید / بدو داد او گنج سعادت کلید

ز دانش بسی مایه ها ساز کرد / در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسید این سخن پروری / نه پیچید گردن بفرمان بری

دگر باره ساز سفر بر گرفت / حساب جهان گشتن از سر گرفت
در آن نوبه آن بد که آباد بوم / همه یک بیک دید و آمد بروم

دگر نوبت آن بد که بیگاه و گاه / روان کرد رایت چو خورشید و ماه
چو زین بزمگه باز پرداختم / شکر ریز نزلی دگر ساختم

سخنهای نرمی در این بزم درج / بسی کردم از بکر اندیشه خرج
از آن در که یک یک برو تافتم / به هر مطلعی باز پرداختم

بیکجای در رشته آزند باز / پر از در سود رشته عقد ساز
جداگانه فهرست هر پیکری / ز قانون حکمت برد داوری

همان ساقیان و گزارش کنان / که در بزم شاه ذکر آن ناگران
نشسته هر یک ز روی قیاس / چو بر گنج گوهر نگهبان پاس

که داند چنین نقشی انگیختن / بدین دلبری زنگی آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او / گر از زمزمه خوش شد آواز او

بجایی که نا راستی یافتم / بروز زیور راستی یافتم
سخن کان نه بر راستی ره برد / بود خار گر پایه برتر برد

کجا نقش بر پای پرگین / غلط راندن بود از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم طراز / بدین عذر گفتم دگر باره باز

چو شد نیمه زین نامه بست / مرا نیمه عالم آمد بدست
دگر هیچ ره را گر بود روزگار / چنان گویم از طبع آموزگار

کز خوانده را سر بر آرد ز خواب / برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه گرم داد خواهد امان / چنان آمد اندیشه را در گمان

که در باغ این نقش رومی نورد / گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنجی از سینه و طبع / چو فیروزه فیروز دری چو در

ز هر باغ آرم گلی نغز بوی / ز هر گل گلابی در آرم بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر / سخن زو دگر دو گزارش پذیر

## در خاتمت کتاب گوید

بیا ساقی آن جام روشن چو ماه / بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت رویین کشم / بیاد شه آن جام زرین کشم

ولایت ستان شاه گیتی پناه / فریدون کمر شاه خاقان کلاه
ملک عز الدین آنکه از داد او / خورد هر کسی باده بر یاد او

سپهریست کاختر بدو تافتست / محیطی که تاج از گهر یافتست
چو دریای ثالث نمط سوی خاک / ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک

چو سیاره مشتری تیر بلند ... نظرهای او یک بیک سودمند
بتربیع و تثلیث گوهرفشان ... مربع نشینی مثلث نشان

ز سرسبزی او جهان شادخوار ... جهان زار چندین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش ... زده پشک عبده اندر برش

جهان زا بنیروی شاهنشهی ... ز فرهنگ برکرده از غم تهی
بیزم آفتابیست افروخته ... برزم اژدهایی جهان سوخته

ز روشن درونی که دارد جواب ... بدو چشم روشن شده آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد ... ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو تیر از کمان در کمین افکند ... سر آسمان بر زمین افکند
ز سنگ فلسطین و رهبان روم ... پذیرای فرمان مهرش چو موم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند ... بسرسبزی بخت شد سربلند
نثاری نبودم سزاوار او ... که ریزم بپاورنگ شهوار او

هم از آب حیوان اسکندری ... زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم ... بدرگاه او پیشکش ساختم

سپردم بکین چنین گوهری ... ز اسکندری هم باسکندری
ثنا پادشه را بنیروی بخت ... مدد باد و سرسبزی تاج و تخت

چنین بلبلی در گلستان او ... مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر ... سر بر تر آسپهر دارد بمهر

تویی در جهان شاه بیدار بخت ... ترا دیده دولت سزاوار تخت
ندارد در گیتی کس این دستگاه ... که تربی فرستند سزاوار شاه

ازین کوزه گل گرابی چکید ... در آن ژرف دریا کی آید پدید
نم چشمه گر ز سنگ خارا رسد ... چو اندک بود کی بدریا رسد

نظامی که خود را غلام تو کرد ... سخن را بگزارش نام تو کرد
جهان پیش تخت تو مهمان کشید ... که آن مور پیش سلیمان کشید

مبین رنگ طاوس و پرواز او ... که چون کونه زشت آمد آواز او
نه آن بلبل خنده من گنج نوا ... فرود آورد مرغ را از نوا

من آن بلبلم گز ارم خاستم ... بباغ تو آرامگه ساختم
نوایی سرایم در ایام تو ... که ماند در او سالها نام تو

بنام تو زان کردم این نامه را ... که زرین کند نقش تو خامه را
ز زر پیل وار از تو مقصود نیست ... که پیل تو جز پیل محمود نیست

ببخشش تو بی آنکه خواهد کسی ... خزینه فراوان و خلعت بسی
گر این نامه را من بزر گفتمی ... بعمری بکجا گوهری سفتمی

همانا که عشقم بدین کار داشت ... چو من کم زبان عشق بسیار داشت
مرا داد توفیق گفتن خدای ... ترا باد تایید و فرهنگ و رای

ازان بیشتر کاوری در ضمیر ... ولایت ستان باش و آرامگیر
زمان تا زمان اختر سربلند ... بفتحی و گر باش فیروزمند

جهان پیش خود جاودانیت باد ... فزون از همه خوندگانیت باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر ... من ده یکی ساغر دستگیر

ازآن می که جان در او هوش باد
مرا شربت شاه نوش باد
خردمند و بیدار باش ای پسر
بیا زین تکن عمر خود در بسر

## در خاتمت کتاب گوید

مرا چون خودی گوش بر هیچ نیست
تراچون منی هست اگر هیچ نیست
بپاداور از پایهٔ پیل یال
که بر پا بود ما چون گوشت آن خیال

دگر باره اندر زمین ساختن
سهی سرو را سر برافراختن
وزین هفده فصل آوردین آمدست
شده هفده ساله مدینان که هست

چه حاجت باین نور بازی ترا
خدا خود کند کارسازی ترا
برادر چهارست پنجم تویی
گرانگان چهار آمد انجم تویی
کلیدی که آنرا کنی بازجست
ز عنوان این نامه یابی درست
در او یادکاری ز بهر تو خاص
که خواننده از بند یابد خلاص
الا زانکه یابی درین پرده راز
روبیند باو در آن پایگاه
چنان باد جود تو فرخنده باد

کتاب گرانمایه داری چهار
جداگانه هریک زمن یادگار
همه کاری از داوری دور کن
به دستوری چاردستور کن
چو از هفته نامه بپرداختم
سریری ببالین او ساختم
همه پادشاهی و پیغمبری
در او یادگارست اگر بنگری
بهر جا که باشد ترا راه ور
دعا از منت باد و آمین ز بخت
وجود نظامی بتو زنده باد

# اقبال نامهٔ اسکندری

خرد هر کجا گنجی آرد پدید / ز نام خدا سازد آن را کلید

خدای خرد بخش بخرد نواز / همان ناخردمند را چاره ساز

رهایی ده بستگان سخن / توانا کن ناتوانان کن

نهان و آشکارا ز درون و برون / خرد را بدرگاه او رهنمون

برآرندهٔ سقف این بارگاه / نگارندهٔ نقش این کارگاه

ز والاتر اندیشه عقل را ناگزیر / بزرگی ده و ناکسش دستگیر

ورای همه بوده بود او / همه رشته گوهر آموده او

بحکم آشکارا بحکمت نهفت / شناسنده حیران او وقت گفت

یکی گر دوی حضرتش پیش یک / نه از باد و آتش نه از آب و خاک

همه بود را هست ازو ناگزیر / نبود کس او نیست تغییر پذیر

همه او پذیرست و رفتن بپوست / بر او آفرین کافرین خوان اوست

بدو هیچ پوینده را راه نیست / خردمند ازین حکمت آگاه نیست

گرت مذهب این شد که بالا بود / ز تعظیم او زیر بالا بود

وگر ذات او زیر گویی بست / خدا را نخواند کسی زیر دست

چو از ذات معبود رانی سخن / بزیر و ببالا دلیری مکن

چو در قدرت آید سخن ران دلیر / که بی قدرتش نیست بالا و زیر

بهرچه آرد از زیر و بالا پدید / سر از خط فرمان نشاید کشید

دلی را فروزان کند چون چراغ / نهد بر دلی دیگر از درد داغ

یکی را ز گردون دهد بارگاه / یکی را ز کیوان دهد پایگاه

همه بودنی پیش او داند کیست / بزرگی و خردی بنزدش یکیست

چه کوهی بر او و چه کاهی چه برگ / چه با امر او زندگانی چه مرگ

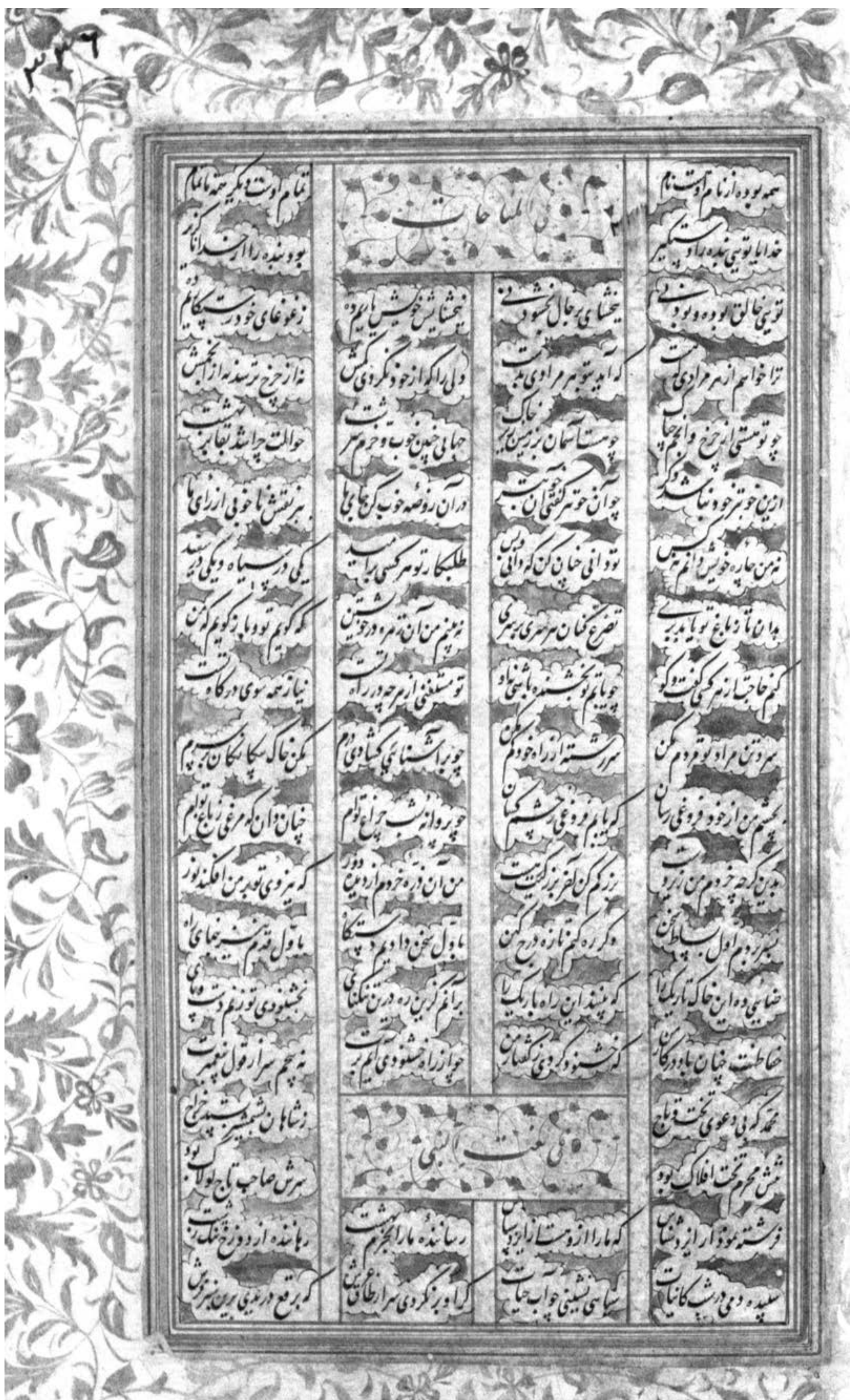
نه کوبنده خاکی کس آرد بدست / نه بر آب نقشی توان نیز بست

جز او کیست کز خاک آدم سرشت / بر آب انچنین نقش داند نوشت

چو ره یاوه گردد نماینده اوست / چو در بسته باشد گشاینده اوست

توانا است بر هرچه او حکمت است / گران خیز جنبنده پا ساخت است

تنومند ازو جمله کائنات / بدو زنده هر کس که دارد حیات



## فی المناجات

## فی نعت النبی

ره انجام روحانیان داد مان / ره آورد عرش او فرستاد مان
نیرزد بخاک سر کوی او / سر ما همه یک سر موی او

زما رنجه و راحت اندوز ما / چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده هر دلی کان شکست / شفاعت کن هر گناهی که هست

سرآمدترین همه سروران / گزیده تر جمله پیغمبران
گر آدم ز مینو در آمد بخاک / شد آن گنج خالی بمینوی پاک

گر آمد برون ماه یوسف ز چاه / شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت / محمد ز سرچشمه جان گذشت

وگر گرد یونس ز ماهی گشاد / زمین بوس او گرد ماهی و ماه
ز داود اگر دور درعی گذاشت / محمد ز دراعه صد درع داشت

سلیمان اگر تخت بر باد بست / محمد ز بازیچه باد رست
اگر مهد عیسی بگردون رسید / محمد خود از مهد بیرون پرید

وگر طارم موسی از طور بود / سراپرده احمد از نور بود
زهی روغن هر چراغی که هست / ز دریوزه شمع تو چرب دست

تو آن چشمه کآب تو هست پاک / بآن آب شسته شده روی خاک
زمین خاک شد بوی طیبش توئی / جهان درد شد طبیبش توئی

طبیب بهی رنگ با آب و رنگ / ز حکم خدا نوشدارو بچنگ
توئی چشم روشن کن خاکیان / نوازنده جان افلاکیان

طراز سخن سکه از نام تست / بقای ابد جرعه جام تست
کسی کو ز جام تو یک قطره خورد / همه ساله ایمن شد از داغ و درد

مبادا کزان شربت خوشگوار / نباشد چو من خاکی جرعه خوار

## گفتار در گردش افلاک و انجم و تاثیر آن

بهر مدتی گردش روزگار / ز طرزی دگر خواهد آموزگار

بآهنگ پیشینه کژ رو کند / نوای دگر در جهان نو کند
بیا زیر آید چو بازیگری / ز پرده برون آورد پیکری

چو پیری در آن سکه آرد شکست / جوان پیکری دیگر آرد بدست
برین کهنه بر نوخطان سخن / کند تازه پیرایه های کهن

زمان تا زمان خانه نحل بند / سر نحل دیگر برآرد بلند
چو کم گردد از گوهری آب و رنگ / دگر گوهری سر برآرد ز سنگ

عروس مرا پیش پیکر شناس / سمن تازه رویی بست از قیاس
درین نامه گر سنجم از فیلقوس / سخن گفتن تازه بودی فسوس

من آن توسنم کز ریاضت گری / رسیدم ز تندی بفرمان بری
چه گنجست کان ارمغانیم نیست / دریغا جوانی جوانیم نیست

جوان را چو گل نعل بر آتش است / چو پیری سر نعل بر آتش است
ازان کوره کآیینه روشن کند / چو بشکست از آیینه جوشن کند

دل هر گدا کان سخن گستر است / سروشی سراینده یاری گر است
ازان بیشتر کین سخنهای نغز / برآوردی اندیشه از خون و مغز

سراینده‌ای داشتم در نهفت　　که با من سخنهای پوشیده گفت
کنون آن سراینده خاموش گشت　　مرا نیز گفتن فراموش گشت
نیوشنده نیز کان می شنید　　هم از شقه کارش نیامد پدید
چو شاه ارسلان رفت و در خاک خفت　　سخن چون توان در چنین حال گفت
مگر دولت شه کند یاریی　　در آرد به من تازه گفتاریی
در اندیشه این گذرگاه تنگ　　هم از تن توان شد هم از روی رنگ
چو طوفان اندیشه راهم گرفت　　شب آمد در خوابگاهم گرفت
شبی از دل تنگ تاریکتر　　رهی از سر موی باریکتر
در آنشب چگونه توان کرد راه　　درین ره چگونه توان دید چاه
فلک پاسگه را برانده به نیل　　سر پاسبان مانده در پای پیل
برین سبزه که آهو سر انگیخته　　ز ناف زمین نافها ریخته
نه شمعی که باشد ز پروانه دور　　نه پروانه داشت پروای نور
من آنشب نشسته سوادی به چنگ　　سیه‌تر ز سودای آن شب به رنگ
به غواصی بحر در ساختن　　که اندوختن گاه انداختن
چو یک پاسی گذشت از شب دیریاز　　دو پاس دگر مانده هر یک دراز
شتاب فلک زانکه آهسته شد　　خروسان شب را زبان بسته شد
من از گله شب درین دیر تنگ　　همی بافتم حلقه هفت رنگ
مسیحا صفت زین خم لاجورد　　گه ارزق برآوردم و گاه زرد
مرا اول این پرورش کار بود　　ولی نعمتی در پی‌اش یار بود
عماد خوی آن خواجه ارجمند　　که شد قدر قاید بر او سربلند
جهان را ز گنج سخا کرده پر　　ز درج سخن هم سخا بسته در
ندیدم کسی در سرای کهن　　که دارد جزا و هم سخا هم سخن
عطارد که بیند در و مشتری　　بدین مهر بردارد انگشتری
بود مدبری کان حسب با جهان　　بنزدیک جودش سخن شد نهان
فرو بسته کاری نیاید غمی　　نه کس غمگساری نه کس همدمی
ز تنگ قافیه چند رانم سخن　　چه خرما گشاید ز تنگ نخل بن
من امشب تهی مانده از خواب و خورد　　شناور درین برکه لاجورد
شبی وچه شب چون یکی ژرف چاه　　فتاده در و رخت خورشید و ماه
شبی گر نه پیمانه‌ام پایه بود　　گر او نور در تهمت سایه بود
من از دولت شه گشادم به شست　　گرفته بسی آهوی شیر مست
در افکنده طرحی بدریای ژرف　　بطرح اندرون ماهیان شگرف
رصد بسته بر طالع شهریار　　سخن کرده با ساعت نیک یار
بر آن تا کنم ماه را پیشکش　　برانگیخت خیل ختن با حبش
در آن وحشت آباد ظلمت پذیر　　شده دولت شه مرا دستگیر
کهی جوی با تیشه بر کان رسید　　جگر جو زدن دل به پایان رسید
چو زرین سراپرده آفتاب　　به چرخ نشسته کوه برزد طناب
من شب نیاسوده برخاستم　　به آسودگی بزمی آراستم
سریری به آیین سلطانیان　　زدم بر سر کوی روحانیان

بساطی کشیدم به ترتیب نو / بر او کردم اندیشه را پیشرو
می و نقل و ریحان فراهم نفس / ضمیر و سخن هم فراهم نفس

سرم چون می ناب مستی گرفت / سخن با سخنها هم آشتی گرفت
در آمد بغرّیدن ابر بلند / فرو ریخت گوهر نکو هر پسند

دو جام در او بود با دلپذیر / یکی ز آتش و یکی ز آب شیر
مگر آتش و شیر هم گوهرند / که از دام و دد هر چه باید خورند

چو بر دست من داد نیک اختری / دف زهره و ذوق مشتری
که از لطف بر ساختم زیوری / که از گنج حکمت گشادم دری

جهانی نکو بر بر آراستم / که چون شاه گوهرخری خواستم
دگر باره بر کان گشادم کمین / بر انداختم مغز گنج از زمین

بدعوی دروغی نباید نمود / زر و آتش آنگه توان آزمود
شرف نامه را تازه کردم نورد / سپید آب را ساختم لاجورد

دگر باره این نظم چون پر طراز / به من تا کجا میکشد ترک تاز
با دل چه کشتم تا چه زر بست / شکسته چنین کرد باید درست

بسی سالها شد که گوهر پرست / نیاورد ازین گونه گوهر بدست
فروشنده گوهر آمد پدید / متاع از فروشنده باید خرید

چو فرمود شه باغی آراستن / بهم ساختن سرو پیراستن
بسرسبزی شاه روشن ضمیر / بنیروی فرهنگ فرمان پذیر

یکی سرو پیراستم بر چمن / که بر پای او میخورند انجمن
ولی باید اندیشه را تیز و تند / بر نیش نیاید ز شمشیر کند

سخن گفتن آسان از آنکس بود / که نظم وجود از سخن بس بود
کسی کو جواهر بر آرد ز سنگ / بدشواری آرد سخن را بچنگ

غلط کاری آن خیالات نغز / بر آورد جوش دلم را ز مغز
ز گرمی سرم را بر آرد دود گرد / ز خشکی تنم را نمک سود کرد

بترتیب این بکر شوهر فریب / مرا صابری باد و شه را شکیب
سخن من کجا بار که میبرند / چه میگویم او خود چه ره میزنند

ندانم که این جادوییهای چیست / چگونه درین بابلی چاه رست
که آموخت این نغمه را زیر زند / که سازد نواهای بار وستند

درین سحر کآب زردشت برد / بسا زنده را کآتش مرده برد
کجا قطره ما در بدریا بود / خر از دور در بصره خرما بود

من آن آبم ابر آتش طاق را / که آب از جگر بخشم آفاق را
همه چون گیا جرعه خواران من / همه سرو تشنه بیاران من

چو سایه به هنجار دارد بنور / ورو دارد آمیزش خویش دور
ز من گرچه شوریده شد خوابشان / هم از فیض جوی بنیت آشیان

همه صرف خواران حرف منند / قباله نویسان حرف منند
من او را از این فیض از آن یافتم / که روی از دگر چشمها تافتم

بخلوت زدودم ز پولاد رنگ / که مینا پذیرد ز یاقوت رنگ
چو من کردم آیینه را تابناک / پذیرنده باد و شد جای خاک

۳۳۴

نخواند می که صیقل ز چینی نگار
چگونه ببستند رومی زا حصار
نباید عقاب از ریاضت کشید
چو خواهی که برنج یابی کلید

مثل زد درین آنکه فرزانه بود
که بر تابد آن سیخ دو رایه دوو
نشاط آورد چون شود روز پاک
بسا خواب کاول بود هولناک

بسا چیز کو در دل آرد هراس
سرانجام از آن کرد باید قیاس
برین نطع ترسم ز خون ریختن
جهان پر شد از دعوی انگبین

چو باران فراوان بود در تموز
هوا سرد گردد چو برد العجوز
بسوزاند آن چرک را آفتاب
چو باد و مر آتش نماید در آب

چو بر عادت خود در آید حریف
هوا دود را باشد از با لطیف
که باشد نفس را اگر در که طیر
و با چیز دار تر آب و ایر

بباید یکی آتش افروختن
ز رو صندل عود و گل سوختن
ندارد نم بحر از بیقیت نگاه
من آن عود سوزم که در بزم شاه

خدای از پی بندگیم آفرید
بجز بنده کی ناید از بندگی
نه بیچه سر از گردش روزگار
به نیک و به بد مرد آموزگار

ندارد جهان چون تو سازندگان
نسازد نوا با نوازندگان
کند دست خود زیر بدان دراز
چو ابر شبی بسته مسند بسان

دو گوهرست کان هر دو بر تیم کشی
کند دعوی آبی و آتشی
یکی کار روا آن بشیم زند
یکی کارگاه بر شیم تنند

دو باشد مگس انگبین خانه را
ز بینده چون شمع پروانه را
بدرودی چو زد و یک مگس در نهفت
کند یک مگس مایه خورد و خفت

یکی زان مگس کانگبین گر بود
برا ز صد مگس کانگبین خور بود
چو تاراج در دو صلای کتاب
ازان پیش کار دو شش خوان آب

ز حوضی چه باید طلب کرد کام
که گه سوخته دارد تگاه خام
وگر بر بکوشی شوی خام سرد
اگر خوش نگیری بسوز ز زرد

سپهر ار شود ثابت پا بسته سر
ز رخی که اندازد از ما سپهر
که صد گونه رنگ آید از گونه گون
درین طشت غرقابی اکنون

اگر جادوی بر خمی شد سوار
خمی بین تو بر جادوان هزار
که پستی بلند و بلندیست پست
حساب فلک را رها کن ز دست

گهی زیر ما گاه بالای ماست
اگر زیر و بالاش خوانم رواست
که این پرده با کس نهم آشنایست
درین پرده با آسمان چیست بت

چه بازیچه کین چرخ نارنج رنگ
نیازد درین چار دیوار تنگ
همش باز در گردن آرد کمند
کسی را که گردون برآرد بلند

چو روباه سرخ ار کلاغ شوخ
بجز دو سگان سیاه و سپید
نگم چار سو کرد هم چون چار پای
برین چار سو چند باشیم جای

سر انگه بر چار بالش بهم
گزین گنگره چار بالش بهم
دری در گرین در دری در مغاک
رباطی دو دروازه و این بر خاک

نباید کسی زان در انجا فراز
گزین در روش کرد نتوان فراز
چو برف اندر افتاد و ...
فسرده کسی کاندرین خاک

جهنگ برق کو جان بگیری سپرد ... بیکلحظه زاد و بیکلحظه مرد
نه افسرده شمعی که چون مرد خفت ... شبی چند جان کند و آخر نخفت

کسی را که کشتی نباشد درست ... شنا ور شدن واجب آید نخست
ستاینده را اسپ صحرا خرام ... بهرق وار به زانکه باشد لجام

جهان آنچنان شد که از مکر و فن ... گه آب تو ریزد گهی خون من
سپهر آن سپهریست کز داغ و درد ... که ازرق کند رنگ ما گاه زرد

برین ره کسی ره رود داند نواخت ... که منجا را این ره تواند شناخت
به ره بر توان راه بیرون ز پیر ... سر راه دارم کجا را ابیر

چنان تنگ وقت آمدم مرگ پیش ... که امید بردارم از عمر خویش
دگر باره غفلت سپاه آورد ... سرم بر سر خوابگاه آورد

خیالی بخوابی مدبر بسرم ... بافسانه عمری بسر می برم
بابین بر کجا بر توانم پرید ... بیا پای چنین برجه خواهم رسید

برین چارسوی مخالف روان ... نیم رسته گر پیرم و گر جوان
اگر وقع پیران ندارم بکار ... جدا مانم از مردم روزگار

وگر با چنین تن جوانی کنم ... بجان کسان زندگانی کنم
همان به که با بر کهن تازه ... نمایم بستر روی اندازه

مگر تا رها کردن این بند را ... نیازارم این همرهی چند را



## در سبب نظم کتاب گوید

چو غواص دریا درآمد بموج ... زکام صدف در درآید باوج

دگر باره دولت درآمد بکار ... دل دولتی با سخن گشت یار
فروزنده شب روز روشن رسید ... شبانگه را صبح صادق دمید

دگر باره بختم سبک خیز شد ... نشاط دلم بر سخن تیز شد
چو دولت در بر گشایش کلید ... ز سنگ سیه گوهر آید پدید

همه روز را روز کار است نام ... یکی روز دانه یکی روز دام
چو زمان ده نقش بر کار من ... بفرمان ما کرد ملک سخن

برانداختی گردم از راه جست ... که این مملکت بر که آید درست
درین شهر کاقبال یاری کند ... که باشد که او شهسواری کند

خرد گفت کانکس بود شهریار ... که باشد پسندیده روزگار
بداد و دهش چیره بازو بود ... جهان بخش بی ترازو بود

نمور آن دهد کو بود مور خوار ... دهد پیل را طعمه پیل وار
نه چون خامکاری که مستی کند ... بجا ده زدن خام دستی کند

رها کرده موری فرستد بپیل ... دهد پشه را رایت جبرئیل
همه کار شاهان شوریده خواب ... از اندازه نشناختن شد خراب

بزرگ اندک و خرد بسیار بود ... شکوه بزرگان ازین خوار بود
نخایی که دانش فزاید بهوش ... ز طبل دریده برآرد خروش

مراتب نگه دار تا وقت کار ... شمردن توانی یکی تا هزار
کم و بیش با لاچیان بر سنج ... که حمال هر ساعت آید برنج

بکش بر کهن سال نو خیز را / گزین گشت شیرویه پرویز را / مزن اره بر سالخورده درخت / که ضحاک ازین گشت بی تاج و تخت
جهاندار چون ابر و چون آفتاب / باندازه بخشید هم آتش هم آب / مبر بار سد در فشاند ز دست / کند کرده کوه را لعل بست
بهر جا که رایت برآرد بلند / سر کیسه را بر گشاید ز بند / بحمد الله این شاه بسیار هوش / که نازش حزینت و نوازش فزونیش
سخن از بر کوه تا برگ کاه / شناسد همه چیز را جایگاه / باندازه هر گرانمایه / دهاد و دهش را کند پایه
از آن شد بر او آفرین جایگیر / که در آفرینش ندارد نظیر / زمین سر کس این نامه را بار جست / بعنوان او نامه آمد درست
جز او سر کرا دیدم از خسروان / ندیدم در او جای جلوت روان / سری میدیم از قهر برداخته / بسی سر نیاپاکی انداخته
دری ریزد عوی و خوانی تهی / همه لاغ‌هایی بی فربهی / همه صیرفی طبع بازارگان / جگر خواره حاجت یکی خوارگان
همه رشته را دیدم از لعل پر / ضمیری چو دریا و نطقی چو در / خریدار این الحق چنین ارجمند / سخنهای من چون نیابند پسند
شنیدم که بالای این سبز فرش / خروسی سمند پست در زیر عرش

## در مدح ملک عز الدین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه / نجنبد ای لب ابر چون صبحگاه / بیارای هوا قطره ناب را / بگیر ای صدف در کن این آب را
برآی ای دراز قعر دریای جوش / ز تاج سر شاه کن جامه خویش / شهی کارزومند معراج تست / زمین بوس او قدر افلاک تست
سکندر شکوهی که در حمله سان / شکوه سکندر بدو گشت باز / زمین زنده دار آسمان بنده کن / جهانگیر و دشمن افکنده کن
طرف دار موصل بر دانکی / طرف دار شاهان بغز زاکی / سر سر فرازان و گردنکشان / ملک عز الدین قاهر نشان
بطغرای دولت چو طغرل تکین / ابو الفتح مسعود بن نور الدین / چو محمود با فر و فرهنگ و داد / چو محمود کزوی جهان بود شاد
بهار رسیت هم میوه و گل برو / سراینده قمری و بلبل درو / دیار ربیع از بهار بهشت / ز بس گلفشانی زنیس کار او نوشت
خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت پناه / برسم رکابی روان کرده خوش / هم او زنگ برای و هم تاج بخش
شها زار رسمی که آیین بود / کلید آهنین گنج زرین بود / چو آب فرات آشکارا نوال / چو سر چشمه نیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افکند / در آن چشمه آتش آب افکند / وگر ماه نوزا برات دهد / ز نقص کمالش نجاتی دهد

گر انعام او برشمارد کسی
بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز شکر وی انعام افزون بود
ولی نعمتی پیش از این چون بود

فلک وار با هر که بندد کمر
بر آب افکند چون معینش سپر

بریزد ز آشوب چون تیغ او
سر تیغ کوه از سر تیغ او

سر آنچه او نموده که کارزار
نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان زان شب آمد پدید
که از مولدان صبح صادق دمید

کجا کام زد خنگ مه رام او
زمین یافت سرسبزی از گام او

بهر وادیی کو کند ترک تاز
ز پرگار خطش کم کرده باز

بدان بقعه کو بارگی تاختست
زمین گنج قارون برانداختست

بر آن مرز کو رایت افراخته
سر کوتوال از در انداخته

اگر دیگران اصلشان آدمیست
همه مردمند او همه مردمیست

اگر مرده را سر برآرد ز گور
بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه
شود زنده و خضر یابد راه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد
بخلق چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب
بآبادی افتاد ازین آفتاب

زمین دوزخی بی کار رو گشت
بابری چنین شد همی چون بهشت

ز هر نعمتی کایدش نو بنو
دهد بخشش خواهندگان جو بجو

بهر نیکی چون خبر وی برد
جهان بار نیک از جهان کی برد

چو دریا بگویم گران پایه
همانا که چون کان گرانمایه

زهی بارگاهی که چون آفتاب
ز مشرق بمغرب رساند طناب

گر از نخل طوبی رسد در بهشت
بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب احسان او
بهر خانه نعمت ز خوان او

بگنجینه ای بامش افتاده پست
نسب کرده بر کیقباد وی درست

بهر وادیی کو عنان تافته
در منه بدامن درم یافته

ز گنجش زمین کیسه بر دوخته
سمن سیم و خیری زر اندوخته

کجا گنج دانی بشیزی درو
که از گنج او هست خیری درو

چو از تاج او شد فلک سر بلند
سرش باد از وی فیروزمند

همه چیز داری که آن در خورست
نداری یکی سرور آن همسرست

چو در صید شیران شمار افکنی
بتری و دو پیکر شکار افکنی

چو در جنگ پیلان گشایی کمند
دمی شاه بلواج را پیل بند

اگر شیر گور افکند وقت زور
تو شیر افکنی ملک بهرام گور

چه دولت که در بند کار تو نیست
چه مقصود کان در کنار تو نیست

سباکردن تخت کیخت حریم
که شد چون دوال از رکاب تو نرم

دو شخص ایمنند از تو کاتی بگوش
یکی نرم گردن یکی سفته گوش

بعذر از تو بدخواه جان میسپرد
بدین عهد رایت جهان میسپرد

چو برگشت گرد جهان روزگار
ز شش پادشه ماند این یادگار

کلاه از کیومرث آن تخت گیر
ز جمشید تیغ از فریدون سریر

فروزنده آیینه گوهری
که بود از تاریخ اسکندری



همان خاتم لعل بر دوخته / بمهر سلیمانی افروخته
بدین گونه شش چیز ظرف بست / گوای سخن نام شش حرف بست
دوم مردمی کردن بی سپاس / غرض باز ناجستن از حق شناس
سیوم دل شگفتن برآراستن / ستم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر بتنها زدن
همان پنجم از مجرم داد خواه / ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت بی دوایی مباد / وزین شش خصالت جدایی مباد
دو مار از برای دو توفیر گنج / یکی مار مهره یکی مار گنج
جهان خسروا زیر هفت آسمان / طرف دار انجم تویی بی گمان

## در نصیحت پادشاه ابو الفتح گوید

جهان را زمان و چندین علا / ستون درست ذات العماد
همان روز خورشید با تاج زر / بپایین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی تو / سپرد از جهان هر چه خواهی تو
جهان ارسلان شاه آلب ارسلان / که با وی همیشه روان باد جان
بدان داد ملکت که شاهی کنی / چو داور شوی دادخواهی کنی
نه بادی کند بر پر پشه زور / نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه / که پیش است ازین قصه انصاف شاه
بانصاف سه چشم دارم یکی / که چندین درین داوری اندکی
گر افسانه چند از کار دور / نه سایه بران پستر این نور
وگر چند از ذره در موج موج / سرانیده پر آرد باوج
درین گنج نامه ز راز جهان / کلید بسی گنج دارد نهان
گر گوی کلید زر آرد بدست / طلسم بسی گنج وا شکست
وگر گنج پنهان نیارد پدید / شود خرم از نقش این کلید
تو دانی که این گوهر سیم سفت / چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو گیرد که گهر سفتیم / سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کاسمان را زمین میکند / بر آن آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار / که بر نام تا نقش بندد این نگار
بگفتار شه معتبر تر کنم / بگفت کسان مغز در سر کنم
عروسی فرستم بدان بزمگاه / کزو چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد / بدین فخر آفاق فرخنده باد
باندازه آنکه از دور دور / چراغ جهان تاب را نیست نور
گل باغ شه مجلس افروز باد / چراغ شبش مشعل روز باد
دریده دهن بدسگالش چو زاغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او / شب و روز با آفرین خوان او
بیا ساقی آن راحت انگیز روح / بده تا صبوحی کنم بر صبوح
صبوحی که پر آب کوثر کنم / حلالست اگر تا بمحشر کنم

زهی آفتابی که از دور دست
چراغ ار چه باشد هم از جنس نور
نه آن شد کله داری پادشاه
و ماغی که از سر برآرد غرور
تویی رایت از نصرت آراسته
تو امروز بر خلق فرمان دهی
برآری برین هفت پیروزه کاخ
تمنای تا بن طاس طوسی نواز
نعامی که تا داده باشد نخست
بکمش مرا عقل تدبیر کرد
چو توفیق ما مرد و همره شود
در ایوان مجلس برافروز جام
دولت تازه باد و دولت جوان
بلندیت باد اچو چرخ کبود
دو تیغی ز راز صبح شمشیر تر
درخشنده تیغت عدو سوز باد
مباد از غیر تو این یادگار
که چون بگرید آن شاه گیتی نورد
ز رامش سوی دانش آورد رای

## در خطاب زمین بوس گوید

که دارد بگنجینه در صد کلاه
کله داری آن شد که بر سر نهی
ز سرها تو کردی به شمشیر دور
چو خالی بود رایت و رای شاه
زینک و رای ز تو برخاسته
کیان کر کله شد از این مکان
بنفس خود از آفرینش بهی
کلهدار عالم تویی در جهان
ازین پرده تنگ هستی فراخ
چو شمس نظامی یکی طاس
حق شاه تا نه ز محمود باز
دو وارث شمار از دو کان کهن
حق وارث از وارث آید درست
من آن کهنه کانم که کانها نهفت
بخواندن ترا تیز توفیق کرد
چو توفیق ما مرد و همره شود
سخن را یکی پایه درده شود
با این گل که ریحان باغ منت
که جلاب تخت در خون خام
تو می خور بهانه ز من دور دار
تو باید جهان زا بجان پهلوان
بران باد و در گردش روزگار

## آغاز داستان

درفش کیان از تو فیروز باد
اگرچه من از بهر کاری بزرگ
وزین یادگار این سخن یاد دار
سر فیلسوفان یونان گرو
ز گردش بگردد آن آب رود گرو
بیونان زمین آمد از راه دور
شود هش گری کرد با رهنمای
دماغ فلک را باندازه سفت

بنور تو می تیم از هر چه هست
جز او را با و دیده شان زود دور
نهد مرزمان ار کلاه افسری
همش بزم خرم بود هم سپاه
بسر سبزی اینک تو داری کلاه
کر ازتست بر سر کلاه جهان
حوزی سم تا بین کاوس کی
ترا در سخا و مرا در سخن
توان کن که آن نیز نتوان نهفت
سخن را یکی پایه درده شود
در ایوان تو بشر چراغ منت
مر الب مجهر ست معذور دار
منقبا و چون چرخ گردان رکاب
که چرخ از بلندی نیاید فرود
سپهر از زمین رام تر زیر ترک
فرستاد مت یادگاری بزرگ
جواهر چنین آرد ار کان کوه
وطنگاه خود را شب داد نور
در بستگیها کشاد از نهفت

سخن را نشان هست بر رهبری / ز یونانی و پهلوی و دری
ازان پارسی و دری پروران / که بر پای و بود و بش چو آب روان
ز دیگر زبانهای هر مرز و بوم / چه از جنس یونان چه از جنس روم
بفرمود تا فیلسوفان همه / کنند آنچه دانش بود ترجمه
ز هر در بدانش دری در کشید / وزان جمله در تازی آمد پدید
نخستین طرازی که بست از قیاس / کتابیست کان هست گیتی شناس
و گر و فر ز فر روحانیان / کزو زنده ماند یونانیان
همان صنعت اسکندری کاهل روم / بدو نرم کردند آهن چو موم
خبر یافتند از ره کین و مهر / که در صنعت گنبد چار سپهر
کنون زان صدفهای گوهر فشان / برون ز آسپاغش نیابی نشان
چنین چند نوبا و عقل و رای / پدید آمد از شاه کشورگشای
بآن کاروانی و کار آگهی / چو بنشست بر تخت شاهنشهی
اشارت چنان شد ز بخت بلند / که داناست تر ونک ما ارجمند
بجوید کسی بر کسی برتری / مگر از طریق هنرپروری
ز هر پایگاهی که والا بود / هنرمند را پایه بالا بود
قرار آنچنان شد که نزدیک شاه / بدانش بود مرد را پایگاه
چو دولت بدانش و ان گرد عهد / جهان سوی دانش نمودند جهد
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند / شد آوازه یونان بدانش بلند
کنون کان نواحی ورق در نوشت / زبان گشت و ز نام دانش نگشت
سر نوبتی گرچه بر چرخ بست / ز طاعتگهش پیش رودی نشست
نهانخانه داشتی از ادیم / بر و هیچ بندی نه از زر و سیم
یکی خرگه از سوش سرخ بید / دران خرگه افشانده خاک سپید
ولش چون شدی سیر ازین دامگاه / در آن خرگه آوردی آرامگاه
نهادی کلاه کیانی ز سر / بجد متنکری چست بستی کمر
زدی هی در روی آن ریگ پاک / بر آوردی از دل دمی دردناک
ز زفته قباسی آراستی / بآیینه هم پارسی خواستی
سر فتح کاقبالش آورد پیش / ز فضل خداوند تر جهد خویش
دعا کردنش من چه در پرده بود / همانا که شاهی دعا کرده بود
دعا کامد از راه آلودگی / نیارد مگر مغز پالودگی
چو حاجی بود مرد مقصود خواه / دعا زود یابد بمقصود راه
سکندر که آن پادشاهی گرفت / جهانرا بدین تنگ رایی گرفت
نه زان غافلان بود کز زود وی / بدو نیک را برنگیرد پی
بکس بر جوی جور نگذاشتی / جهانرا بمیزان نگه داشتی
اگر پیرزن بود اگر طفل خرد / که دادخواهی بدو راه برد
بدین راستی بود بهمان او / که شد هفت کشور ز فرمان او
نبد پیر کار آگهان دم گشاد / ز کار آگهی کار عالم گشاد
وگر نه یکی ترک رومی کلاه / بهند و بچین کی زدی بارگاه
شنیدم که هر جا که راندی چو کوه / نبودی درش خالی از گروه

ز پولادخایان شمشیرزن / کمربسته بودی هزار انجمن
برافسونگری چند جادوی چست / گر ایشان شدی بندها را درست

زبان آورانی که وقت شتاب / کلیچه ربودندی از آفتاب
حکیمان باریک بین پیش ازین / کز انجام اندیشه خویش از آن

ز پیران زاهد یکی نیک مرد / که در شب دعایی توانند کرد
به پیغمبران نیز بودش نه هیچ / وزین حمله خالی نبودش بسیج

چو کار گره پیش باز آمدی / بمشکل گشادن نیاز آمدی
ز شش کوکبه صف برآراستی / ز هر کوکبی یاری خواستی

باندازه چند خود هر کسی / در آن شغل یاری نمودی بسی
بچندین رقیبان یاری گرش / گشاده شدی آن گره بر درش

بد پیر پیران بسیارسال / بمستوری اختر نیک فال
چو زین گونه تدبیر ساز آمدی / دواسپش غرض پیش باز آمدی

کجا دشمنی یافتی سخت کوش / گره پیچدی از سخت کوشیش گوش
به پیغام اول زر انداختی / بزرگار خود را چو زر ساختی

اگر دشمنش زر بدی دشمنش / بآهن شدی کار چون آهنش
گر افسون از آن چاره سر تافتی / بروز بان دان فرح یافتی

چو زخم زبان سم نمودی پسند / ز رای حکیمان شدی بهره مند
حکیم ار ز چاره هراسان شدی / بزهد و دعا سختی آسان شدی

گر از زاهدان بودی آن کار بیش / به پیغمبران بودی آن کار پیش
وگر زین همه پیش بودی بکار / با برو نیامیدی انجام کار

نپاینده بخت بیدار او / شدی یار او ساختی کار او
ز هر عبره کان در شمار آمدی / نمودار عبرت بکار آمدی

ز بزم طرب تا بشغل شکار / ندیدی ببازیچه در هیچ کار
یکی روز می خوردن آغاز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد

برامش نشستند رامشگران / کشیدند بزمی گران تا کران
سراینده بود در بزم شاه / کرشمه را درو پیش بودی نگاه

وشی جامه داشتی هفت رنگ / چو گل تازه بود و شه آورده تنگ
تماشای آن حلقه نغز یاف / دل شاه را داد او بر وی طواف

بر آن جامه چون گل افروخته / ز کرباس خام استری دوخته
خداوند آن جامه نغز کار / بر آن جامه زد ناسپاسی ز کار

ز بس زخمه دود تاراج کرد / وشی پوش را خرقه شد سال خورد
چو خندید بر یکدگر تار و پود / سراینده را آخر آمد سرود

کهن جامه را شد بسازنده گر / وشی زیر کرد آستر بر زبر
چو در چشم شاه آمد آن رنگ زشت / بدو گفت کای پیر بد سرشت

چرا پاره سرخ گل ریختی / بخار مغیلان درو بیختی
حریرت چرا گشت بی تن پلاس / چه داری شبه پیش گوهرشناس

زمین بوسه داد آن سراینده مرد / بجان و سر شاه سوگند خورد
که این جامه بود آنکه بود از نخست / ز بومش دگر گونه نقشی برست

چو موی سر مرزبان باز کرد — بدو مرزبان نکته آواز کرد

نهانت دهم گوشمال آن نفس — کز ناگفتنی آنکه گویی بکس

نگفت این سخن با کسی در جهان — چو گوهر همی داشت در دل نهان

یکی روز پنهان برون شد ز کاخ — ز دل تنگی آمد بدشتی فراخ

که شاه جهان را دراز است گوش — چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش

شنیده چو این شد از این چاه جست — بر آهنگ ناله یکی نال رست

شبانی بیابانی آمد ز راه — نیی دید بر رسته از قعر چاه

برون رفته شد شاه روزی بدشت — از آن دشت بر پیر چوپان گذشت

چنان دید در ساز آن نی براز — که دارد سکندر دو گوش دراز

شبانرا بخود خواند و پرسید راز — شبانرا از آن نی بدو گفت باز

بزخم خودش کردم از زخم پاک — نشد زخمه زن تا نشد زخمناک

شگفت آمد این داستان شاه را — بسر برد سوی وطن راه را

بدو گفت ای مرد آهسته رای — سخنهای سربسته را برگشای

تراشنده کین داستانرا شنید — به از راست گفتن جوابی ندید

که چون شاه با من چنان کرد عهد — که برقع کشم بر وسان مهد

نگفتم خبر این با کسی ای نیک رای — وگر گفته ام باد خصمم خدای

بفرمود کارد رقیبی شگرف — نی ناله پرورد از آن چاه ژرف

بنیکی سپرانیم را یاد کرد — شد آزاد و از تیغش آزاد کرد

غباری که در سنگ خارا شود — سرانجام کار آشکارا شود

که گر راز این گوش پیرایه پوش — بگوش آیدم کار ور گوش گوش

شد آن مرد وآن حلقه در گوش کرد — سخن را ز یاران فراموش کرد

ز پوشیدن راز شد روی زرد — که پوشیده رازی دل آرد بدرد

به بیغوله دید چاهی شگرف — فکند آن سخن را در آن چاه ژرف

سوی خانه آمد به آهستگی — نگه داشت مهر زبان بستگی

ز چه سر بر آورد و بالا کشید — همان دست دزدی بکالا کشید

دل خود در اندیشه نگذاشتی — با آن نی دل خویش خوش داشتی

نیی دید کز دور میزد شبان — ببستد فرز شوربین بر مرزبان

دران داوری ساعتی پی فشرد — بر آهنگ سامان نی نی سپرد

که این نی ز چاهی بر آمد بلند — که شیرین‌تر است از نیستان قند

درو جان نه و عین جان بین منت — بدین بی زبانی زبان منت

چو بنشست خلوت فرستاد کس — تراشنده سر سوی خود خواند بس

که راز مرا با که پرداختی — سخن را بگوش که انداختی

نخستش بنوک مژه راه رفت — دعا کرد و با آن دعا کرده گفت

از آن راز پنهان دلم سفته شد — سخن را بچاهی فرو گفته شد

چو شه دید راز جگر سفته او — درستی طلب کرد بر گفته او

شد آگه که در عرض کار جهان — نهفته بسی پس نماند نهان

چنان دان که از غنچه لعل و در — شکوفه کند سرچه آن گشت پر

مغنی بیا راه اول صبح بام — بزن زخمه بخت بر رود دم

جز آن نیت کز تو عمل کرده‌ام / درون را به بیرون مثل کرده‌ام
خلق بود بیرون نهفتم ز شاب / خلق‌تر شدم چون برون یافت راه

شه از پاسخ مرد دستان سرای / فرو مانده سرگشته لختی بجای
ازان پاره حلقان او تازه کرد / بحلقش کرم بیش از اندازه کرد

نگریه بپیچید و در گریه خفت / که پوشیده شد راز مادر نهفت
گر آن راز ما برگشایید بند / بگیرد جهان بوی گند

چو از نقش و سیمای روی طراز / سر جیبه زینسان گشایند باز
به ار ما برین مجمر نقره پوش / چو عود و سپیدی بیاریم جوش

چو خوبان نخاک بستر عود و بید / کنند از سر خنده دندان سپید
بسا زای معنی ره دلپسند / بر آغاز این ارغنون بلند

رهی کان ز محنت رهایی دهد / به تاریک شب روشنایی دهد



## ذکر ذوالقرنین

سخن را نگارنده چرب دست / بنام سکندر چنین نقش بست

که صاحب دو قرنش بدان بود نام / که بر مشرق و مغرب آورد گام
بقول دگر کان بسیچیده داشت / دو گیسو پس پشت پیچیده داشت

همان قول دیگر که در وقت خواب / دو قرن فلک بستد از آفتاب
دگر داستانی ز آموزگار / که عمرش دو قرن آمد از روزگار

دگرگونه گوید جهان فیلسوف / ابو معشر اندر کتاب الوف
که چون بر سکندر سر آمد زمان / نبود آن خلل خلق را در گمان

ز مهرش که یونانیان داشتند / بکاغذ درش نقش بنگاشتند
چو بر جای خود کلک صورت گرش / برآراست آرایشی در خورش

دو نقش دگر بست پیکر نگار / یکی بر یمین و یکی بر یسار
دو قرن از سر هیکل انگیخته / بر او لاجورد و زر آمیخته

لقب کردشان مرد سیارت‌شناس / دو فرخ فرشته ز روی قیاس
که در پیکری کازدارا کشش / فرشته بود بر چپ و راستش

چو آن هر سه پیکر بدان نیکویی / که پرداخت صورتگر از خوشخویی
ز یونان به دیگر سواد اوفتاد / حدیث سکندر بدو گرد باد

ثنا رفت ازیشان بهر مرز و بوم / بر آرایش پیشکاران روم
عرب را بدان دیده بنگاشتند / سکندر دگر صورت انگاشتند

گمان روشنان کانچه فرخ سرشت / نه فرخ فرشته که اسکندرست
ازین روی در شبهت افتاده‌اند / که صاحب دو قرنش لقب داده‌اند

چنین گفت با من خداوند هوش / که بیرون از اندازه بودش دو گوش
بدان گوش چون تاج بنگیخته / ز زر داشتی طوقی آویخته

دگر گوش را گنج دان داشتی / چو گنجش ز مردم نهان داشتی
بجز سرتراشی که بودش غلام / سوی گوش او کس نکردی پیام

مگر کان غلام از جهان در گذشت / بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده استادی آمد فراز / بپوشند کی موی او کرد باز

۳۶

ازان زخمه کو در دل آب آورد / زسودای شهوه خواب آورد

چنین گوید آن نغز گوینده پیر / که در فیلسوفان نبودش نظیر

## حکایت کنیزک

که روزی یکی شاه چینی کلاه / نشست از بر گاه روزی پگاه || طباق دو ابرو در آورده خم / گره بسته بر خنده جام جم

مهی داشت تابنده چون آفتاب / ز بحران تب یافته رنج و تاب || شکسته چو بادنجان گام در کام او / رسیده نومیدی انجام او

ولی شه که آیینه بود و پاک / از آن دردمندی شده دردناک || بفرمود تا کارروانان بوم / خرامند نزدیکش از مرز و بوم

مگر چاره آن پری وش کنند / دل ناخوش شاه را خوش کنند || کسانی که در پرده محرم شوند / دران داوری کو فراهم شوند

دران تب بسی چاره ها ساختند / تنش را ز تابش بپرداختند || نه آن سرخ سیب از رخش گشت به / نه زار روی شه دور گشت آن گره

از آنجا که شه دل در او بسته بود / ز تیمار بیمار دل خسته بود || فرود آمد از تخت و بر شد به بام / که شوریده کمتر پذیرد مقام

یکی لحظه پیرامن بام گشت / نظر کرد از آن بام بر کوه و دشت || دران پستی از حصن بام بلند / شبان دید و در پیش او گوسفند

همانا یکی پیر با فر و هوش / کلاه و سرش مرد و کار از بوش || دران دشت میگشت بی مشغله / کهش از گیا روی و که در گله

دلش داستان اندکی برگشاد / که زیرک منش بود و زیرک نهاد || فرستاد کارندش از جای پست / بران خسروی بام عالی نشست

رقیبان چو فرمان شه یافتند / شبان را بخواندن پس از تاختند || برآمد شبانه بر نزدیک شاه / سراپرده دید بر اوج ماه

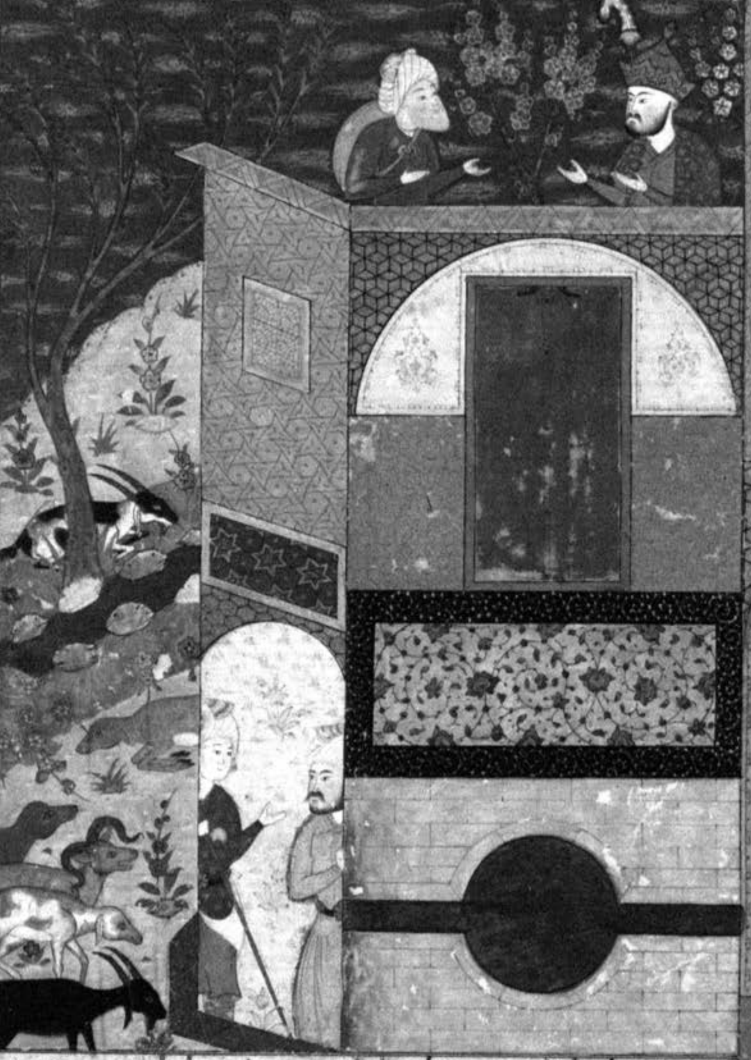
خبر داشت کان سنگ اسکندریست / نمود از فالش بلند اختریست || زمین بوسه دادش که پیروز بود / وگر خدمت خسروان کرده بود

پس آنگاه شاهش بخویش خواند / بگستاخیش نکته چند راند || بدو گفت از قصه کوه و دشت / فرو خوان ز من بر یکی سرگذشت

که دزنگم از گردش روزگار / مگر خوش کنم دل بآموزگار || شبان گفت کای خسرو تخت گیر / به تاج تو عالم عمارت پذیر

ز تخت زرت ملک پیروز باد / ز تاج سرت چشم بد دور باد || نخستم خبر ده که تا هوشیار / ز هر چه در خاطر آرد غبار

بگفت از مهر داد و دین پروری | سخن چون بپایان برآمد پری | مه و جال آن نوش لب باز گفت | شبان چون شد آگه ز راز نهفت
دگر باره خاک زمین بوسه داد | وزان پس دعای دگر کرد یاد | چنین گفت کانگه که بودم جوان | نگردم بجز خدمت خسروان



ازان بزم داران که من داشتم | وز ایشان سر خود برافراشتم | ملک زاده بود در شهر رو | بهی طلعتی چون خرامنده سرو
سهی سرو را کرد بالاش پست | دماغ گل از خوبرویش مست | عروسی ز آیین پرستان او | گرو بود خرم شبستان او
شد از گونه چشم زخمی دژم | تب آمد شد آن نازنین دردمند | در آن شب که او در وداعی نداشت | بسی چاره کردند و سودی نداشت

سهی سرو لرزنده چون بید گشت / بدان حد کز و خلق نومید گشت
ملک زاده چون دیدگان دلستان / نگارا اجل گشت شد پستان

ازان پیش کان زهر باید چشید / ازان نوش لب خویشتن در کشید
بجز نومیدی او بیکبارگی / گرفت از جهان راه آوارگی

دران باغ حیت بود از اندیشه دور / بیابانی از کوه وارنش دور
بسی وامی و غار ویران درو / کنام پلنگان و شیران درو

درو رستنی را نه بیخ و نه برگ / بنام آن بیابان بیابان مرگ
کسی کو شدی نا امید از جهان / در آن محنت آباد گشتی نهان

نرفتند کس را کزان شوره دشت / بیا وا که خویشتن باز گشت
ملک زاده زاندوه آن گنج سخت / سوی آن بیابان گرایید رخت

رفیقی وفادار در پرده داشت / که مهر ملک زاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندوهناک / دران ره کند خویشتن را هلاک

چو دزدان ره روی بیابان بست / سوی او خرامید تیغی بدست
بشناسا تکی برو رد بلند / برو حمله برد و اورا فکند

چو افکنده بودش چو سرو روان / فرو هشت برقع چو سرو جوان
سوی خانه خود سبک ترک تاز / بچشم تر و بستش آورد باز

نهان خانه داشت در زیر خاک / نشاندش در آن خانه اندوهناک
یکی را ستواران برو بر گماشت / که و راز پوشیده پوشیده داشت

با آبی و نانی قناعت نمود / وزان پس خبر پیش رخصت نمود
ملک زاده زندانی و مستمند / دل و دیده و دست بر بسته بند

فرو رفت سرگشته در حال خویش / که نازنینه چون آمد این حال پیش
عروس مس و دیده را جای ساخت / دلش را به صد گونه شربت نواخت

طبیبی طلب کرد علت شناس / گرانمایه را داشت یکچند پاس
پری رخ ز درمان آن چهره رست / ازان تاب و آن تب بیکباره رست

همان آب و رنگش در آمد که بود / تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گشت از دوا یافتن تن درست / دوای دل خویشتن باز جست

جوانمرد چون دیدگان خوب چهر / ملک زاده را جوید از بهر مهر
بشی خانه از عود و رطیب کرد / یکی بزم شاهانه ترتیب کرد

چو آراست آن بزم چون نوبهار / نشاندند آن گل سرخ را در کنار
شد آورد شاه نظر بسته را / مهی از دم اژدها رسته را

ملک زاده چون یکزمان بنگرید / پی و مجلس و نقل و معشوق دید
ازان دو زخ تنگ تاریک رست / همش حور حاصل شده هم بهشت

چگویم که چون بود ازین خرمی / نبود شرح ازین بیش نامحرمی
شهنشه چو آن گفته را گوش کرد / بنغز از مسیده در آورد هوش

برآسود و از رنج و آرام یافت / کزان بر خسته می و جام یافت
درین بود حسرت که از بزم خاص / برون آمد آوازه بر خلاص

که آن مهربان ماه حسن و پرست / به اقبال شه عطسه دادور
هنر باید از مردم گوهری / چو نور از مه و تابش از مشتری

شناسنده گر نیست شوریده مغز — سره نشناسد ز زیبا و نغز
شبان چون شبه نیکوانی سیاه — مدارای شاهنشه شاهی سیاه

کسی پاکه پاکی بود در سرشت — چنین قصه‌ها زو توان در نوشت
کشی کو سخن تا بنغز آورد — مبل شب مشوش کان نغز آورد

زبانی که آرد سخن ناصواب — بجا مشوشیش داو باید جواب
معنی یکی رود و نیوار زود — گر اندیشه در مغزم افتاده بود




جهان برکشد آن نغمه نغز را — که ساکن کنی در سپاری مغز را

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم — چنین گفت پیری ز پیران روم

که بود از ندیمان خسرو خرام — هنرپیشه ارشمندش به نام
ز یونانیان محتشم زاده — ندیده چنو گیتی آزاده

خزینه بسی داشت و خوبی بسی — به یونان نبد خوبتر زو کسی
خردمند و نازان به فرهنگ و هوش — به تعلیم دانا گشاینده گوش

ارسطوش فرزند خود نام کرد — به تعلیم او خانه بدرام کرد
سکندر بدو داده دیوان خاص — گزو دید عشق از کار اخلاص

کنیزک که خاقان بدو داده بود — بروی همه زر زرش افتاده بود
تابان خوب روی هنرپیشه داد — هنرپیشه را دل نهادیش داد

چو صیاد را آهو آمد بدست — نشد سیر از آن آهوی شیرمست
بران ترک چینی چنان دل سپرد — که شد دو غم رختش از خانه برد

ز مشغولی او بسی روزگار — نیامد به تعلیم آموزگار
سراینده استاد از آن درس — ز تعلیم او در دل افتاد ترس

که گویی چه ره زد هنرپیشه را — چه شوریده در معرض اندیشه را
به تعلیم او شاگرد صد — که آموخته شد ی از و نیک و بد

اگر ارشمندش نبودی بجای — نود و نه بندی بد و رسمهای
سراینده را بسته کشتی سخن — از آن سکه نو بود نقش کهن

وگر بودی او یک شبه یادگیر — سخن گوی ابرکشادی ضمیر
نویسنده یک تن که بخرد بود — زما بخردان بهتر از صد بود

هنرپیشه را پیش خواند اوستاد — که چون نیست گر ما مدارای تو یاد
چه مشغولی از داشت بازداشت — بر بی‌دانشی عمر تو آن گذاشت

چنین باز داد ارشمندش جواب — گر تشنه راه زد جوی آب
مرا پیشتر زین که بنواخت شاه — بر او چنین کنیزی چو ماه

جوانی ور انسان تهی خوب چهر — بران مهربا هیچ چنان تا بسم مهر
بآن صید وامانده ام زین سگال — که یک دل نباشد در روزگار

چو دانست استاد کان تیزهوش — بشهوت پرستی برآورد جوش
بگفت آن پری روی را پیش من — بیاید فرستادی انجمن

ببینم که تاراج آن ترک ناز — ترا از هنر علم چون داشت باز
شد آن تاب بشنیده فرمان پیر — فرستادت باید اینای پیر

۱۴۱-۳۰

براحت دانا یکی تلخ جام / که از تن برون آورد خلط خام
نه خلطی که جان را گزایش کند / نمی آنچه جان را فزایش کند

بپرداخت از شخص او مایه را / دو تا کرد آن سرو سهی سایه را
فضولی گران مایه آمد بزیر / طبیعتی ور انداخت وا ماند لیر

چو پر کرد از اخلاط این مایه طشت / بت خوب رو مُرده ناخوب گشت
طراوت شد از روی رونق زرنگ / شد از نقرهٔ ریتی آب و رنگ

بخواند آن جوان هنرمند را / بدو داد معشوق دلبند را
که بستان دلارام خود را بناز / برو شادمان سوی خانه باز

جوانمرد چون در صنم بنگریست / باستاد و گفتا این زن کیست
کجا آنکه من دوستدارش بدم / همه ساله در بند کارش بدم

بفرمود دانا که از جای خویش / بیارید آن طشت پوشیده پیش
سر طشت را پوشیده بر گرفت / وران داوری ماند گیتی شگفت

دلیل آنکه با پیکر این کنیز / ازین خوبتر بود و بت و عزیز
چو این مایه در وی بُد آیینش / بصورت زن زشت میخواندش

چه باید ز خون خلط پرداختن / برین خلط و خون عاشقی ساختن
مریز آب خود را درین تیره خاک / کزین آب شد آدمی تابناک

درین قطره آب ناریخته / بسی رنج ناهایت انگیخته
بچندین کنیزان وحشی نهاد / مده جز من عمر خود را بباد

چو بگریزد آبی که باشد بسر / چو دولابش یک بار و دیگر بپر
یکی جفت بستان تر از بس بود / که بسیار کس مرد بی کس بود

ازان مختلف رای شد روزگار / که دارد بدن پنت ها در چهار
چو دید ارشمندش که دانای روم / چگونه کشید انگبین از موم

بعذری چنین پای او بسته داد / وزان پس نظر سوی دانش نهاد
ولیکن همان میل آن ماه داشت / که الحق فریبنده دلخواه داشت

دگر ره چو سبزی در آمد بشاخ / سهی سرو او گشت میدان فراخ
بنفشه دگر باره شد مشکبوی / سر نرگس آمد ز مستی بجوی

گل روی آن ترک خشی شگفت / شمال آمد و راه میخانه رفت
دل از شمه اش خوش آمد بکار / چو مرغان پرنده در مرغزار

ز تعلیم دانا فرو بست گوش / در عیش بگشاد بر ناز و نوش
پری وار با آن پری چهره زیست / چه ایمن کسی کو نهان چون پریست

عنان خود استاد از دو دور داشت / ولش را بدان عیش معذور داشت
چو بگذشت ازین داستان چند سال / غزاله شد از چشم وحشی غزال

گل سرخ بر دامن چاک ریخت / هرانده عبیل زنستان گریخت
فرو خورد خاک آن پری زاده را / نهان چون پری زادگان باده را

ملک بیشتر زانکه آزاده بود / ازان به که نیری مدد داده بود
همان مهر و مخدنگری پیشه داشت / همان کاردانی در اندیشه داشت

پیاده نهاده رخش ماه را / فرس طرح کرده بسی شاه را
خجسته گلی خون من خورد او / بجز من نه کس در جهان مرد او

جو چشم مرا چشمه نور کرد / ز چشم منش چشم بد دور کرد
بپاینده گنج آنچنانش ربود / که گفتی که تا بود هرگز نبود

بخشنودی کان مرا بود ازو / چگویم خدا باد خشنود ازو
مرا طالعی طرفه هست از سخن / که چون نو کنم داستان کهن

دران عید کان شکر افشان کنم / عروسی شکر خنده قربان کنم
چو حلوای شیرین همی ساختم / ز حلواگری خانه پرداختم

چو بر گنج لشکر کشیدم حصار / دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون نیز چون سد عروسی ببر / ز رضوان سپردم عروسی دگر

ندانم که با داغ چندین عروس / چگونه کنم قصه روم و روس
بر آنها ورم اندهی پیش پیش / بدان داستان خوش کنم وقت خویش

مغنی ره باستانی بزن / مغانه نوای مغانی بزن
من بی نوا را بآیین یک نوا / گرامی کن و گرم تر کن هوا

## حکایت زن قبطی

گزین فیلسوف جهان آزمای / سخن را چنین کرد برقع گشای
که قبطی زنی بود در ملک شام / ز مهری پدر ماریش کرده نام

بسی حلقه نامور داشته / رسیدا و بدخواه بگذاشته
مر او گشته بدخواه او چیره دست / بکار اندر آورده بودش شکست

چو کارش ز دشمن بجان آمده / بدرگاه شاه جهان آمده
بدان تا بخواهد ز شه داد خویش / شود خرم از ملک آزاد خویش

بدستور شه داد خود را نیاز / بدان داوری گشته زو دادخواه
چو دیدش که دستور دانش پژوه / دهد درس دانش بچندین گروه

ازان دادخواهی هراسان شده / بر و دانش آموزی آسان شده
بخدمتگری پیش دانای دهر / پرستنده گشت و گستاخ بهر

دو دیگر کنیزان آیین پرست / جز او کس نشد محرم آن بت
ز هر هنرکاری که بود او استاد / نظر بست هرگه که او رخ گشاد

ز دستی چنان کآب ازو میچکید / جرابی که بر دست پیش آمد بدید
چو زن دید گستاخی پیر کار / نکاحور او گشت کافور خوار

ز میلی که باشد ز نار اثر / هوای دلش گشت یکباره سرد
نفس داد در دانش آموختن / پشیمان شد از آتش اندوختن

ارسطوی دانا بدان دلنواز / در دانش خویش بگشاد باز
بسی در بر آن زن نا سفته سفت / بسی گفتنیهای ناگفته گفت

ازان علم کاسان نیاید بدست / بیکایک خبر دادش از هرچه هست
زن دانش آموز دانش سرشت / چو لوحی ز هر دانشی در نوشت

سوی لشکر خویشتن کرد رای / که رسم نیا را بیارد بجای
بآن داوری دستگاهی نداشت / بآیین خود برکه رایی نداشت

چو دستور دانا چنین دید کار / که بی گنج نتوان شدن شهریار
بدان چون سر انداخت اکسیر زر / با اکسیر چون کرد دستش اکسیرگر

بآن کیمیا نامه چون گشت — لقب نامه علم اکسیر گشت
چو از دانش خویش دستور شاه — بگنجی چنان دانش آن دستگاه

بدستوری شه سوی کشورش — فرستاد با گنج و با لشکرش
شتابنده چون سوی کشور شتافت — بآهستگی حکمتها بر یافت

چنان گشت مستغنی از ساو باج — که برداشت از کشور خود خراج
بإکسیر کاری چنان شد تمام — که گردی ز ریخته از سیم خام

چه در زر برازوی انگس چه سنگ — که آرد ز زر بی ترازو بچنگ
ز لشکر کهش کس نیامد بدست — که بر بارگی نعلی از زر نبست

مدبر کاها و هر که سر داشتی — اگر خر بدی زین زر داشتی
ز بس زر که بر زیور انباشتند — سگان از زنجیر زر داشتند

گروهی حکیمان دانش پرست — از اسباب دنیا شده تنگدست
ندانیم چون دیگران پیشه — مگر در جهان گردن اندیشه

ز کسب جهان دامن افشانده‌ایم — بقوت یکی روزه وامانده‌ایم
تواند که با قوت عاجز نواز — گشاید بما بر در گنج باز

در آموز از رای تدبیر خویش — بما چیزی از علم اکسیر خویش
جهانرا چنین گنج و گوهر که هست — کلید در گنج با هر کسست

مگر قوت را چاره سازی کنم — ز خلق جهان بی‌نیازی کنم
از آن گنج پنهان خبر یافتند — بدیدار گنجینه بشتافتند

نمودند خواهش بآن کان گنج — که در دیشی آورده ما را برنج
زن کار پیرای روشن ضمیر — بآن خواسته گشت خواهش پذیر

یکی منظری بود با آب و رنگ — مقرنس برآورده از خاره سنگ
عروسانه بر شد بران جلوه‌گاه — ز بندی سیه بسته بر گرد ماه

برآموده چون ترکش مشک بید — بموی سیه مهرهای سپید
جلیبی دو گیسوی مشکین کمند — در آن مهره آورده با پیچ و بند

نظارگان گفت کین موی من — به بینید در طاق ابروی من
نمودار اکسیر پنهانیم — به بینید و در صحن پیشانیم

نیوشند کان زادرین داوری — غلط شد زبان زان زبان آوری
یکی راز پوشیده از موی بست — که آن مهره با موی دیدار نخست

از آن قصه هر یک دمی می‌شمرد — بفرهنگ دانا کسی پی نبرد
دگر روز خواهش برآراستند — در آن باب فصلی دگر خواستند

پری روی بر طاق منظر نشست — نشاندند آن شی چند را زیر دست
حدیث سر کوه و مردم گیا — که سازنده از زیرکان کیمیا

همان سنگ اعظم که کان زرست — سخن بین که چون کیمیاپرورست
نیوشند کی گرد رمزی پدید — در آن آهنین قفل زرین کلید

چو دانا رسید این سخن گنج یافت — نهادان رسید اندهٔ و رنج یافت
گران کیمیا را گهر در کیاست — کیمیای قلم گوهر کیمیاست

ازین کیمیا با همه حرب دست — دریغی نه چندانکه خواهند هست
کسی را بود کیمیا در نورد — که او غصه کیمیا کم خورد

## حکایت خراسانی و طرّار

شنیدم خراسانی کودنی بجست
دمی چند بر کار کردی شگفت
از آنان که اهل خراسان کنند
بسو هان بکایک همه خرد بود
بعطاری آن مهرها بر شمرد
بدیناری آن بر تو بفروختم
بپرسید عطار کین را چه نام
بدار الخلافه چنین یار بود
عملهای من گر در آید بکار
همان استواران مردم شناس
وگر خواهم از راستی در گذشت
بافسون و روباهی آن شیر مرد
یکی کوره ساخت چون آهنگران
هم آخر رقیبان آن بارگاه
خراسانی آن مهرها کرد خرد
پس آنگه فرو ریخت در نای تنگ
زری دید با سود دیگر شده
از آن مغربی زر مصری عیار
کشند استواران ما از تو دست

ببغداد و این کار راسان کنند
برانگیختش با گل سرخ زود
بمهر خود آن مهره اول سپرد
ز رو کیسه سود برد و بخستم
بگفتا طریک سخن شد تمام
که اکسیری آمد پت او پتاد
یکی ده کند ده صد و صد هزار
بمن برگمارید و دارید پاس
ز من خون و سر و زر ستانم و طشت
ز زر پخته باری خام کرد
ز مس داروئی کرد و چیزی در آن
بعطار پشمینه بر و نذر راه
نمود آشکارا در این دست برد
بر آمد زر سرخ یاقوت رنگ
در آن کد خدایی یکی ده شده
فرستاد نزد یکی صد هزار
که نزدیک ما استوار است هست

هزارش عدد بود مصری بنام
وز آن سرخ گل مهره چند ساخت
که این مهره در حقته پرداز
چو وقت آید آن را که داری برنج
ز دکان عطار چون باز گشت
منم واصل کیمیا در نهفت
درستی صدم داد باید نخست
گر آید ز من دستکاری شگرف
خلیفه چو اکسیر سازی شنید
چو دینار ده ماند از آن زر بجای
فرستاد و در شهر بالا و پست
گل سرخ او را بدینار زرد
بکوره در افکند و آتش دمید
بگوش خلیفه رسید این سخن
با میدگنجی خیابان گوهری
که این الکار آور این یک راه
وز آن استواری که چست آمدی

ببغداد شد چون بر او شد کار تنگ
خراسانی آمد دمش در گرفت
زری کانچنان زر نباشد بشام
بآن مهرها بین چه مهره بباخت
زهی مهره ورز و زهی مهره باز
ده بار بستم زهی کار گنج
با فسونگری کیمیا ساز گشت
بجو هر شناسی کسم نیست جفت
که گردد هزار از من این صد درست
بپا رید با من درین کار صرف
بعشوه زری داد و زر بر کشید
در آن دستکاری سفر شد بپای
طریکی طلب کرد و نامد بدست
خریدند و بر دند نزدیک مرد
بجا ماند زر و آن دگر نارسید
که نقدی تو آمد ز کان کهن
بسی کرد با او نوازش گری
که من حق آن با تو آرم بجای
بمیدان معنی درست آمدی

خراسانی آن گنج پیدا نهاد ... چو هند و گهر بت زر برگ تاد
گزین ره خانه گی گرفت ... بشی چند با عاقلان پی گرفت

نجفت و نجشین نچپاندشان ... چو بر خاک تر خاک بنشاندشان
ستوران تازی غلامان کار ... باندازه بخرید و بربست بار

برای که وبده نشانش نمود ... چنان شد که کس در جهانش نمود
خلیفه چو آگاه شد زین سبب ... که بر رو آن خراسانی ان زر و زیب

حدیث طبرنک بیاد آمدش ... خبر آن هر چه بشنید یاد آمدش
طبرنک چو تصحیف سازد دبیر ... بیاموز معنی و معنیش گیر

سر افسون گر افسونگری بشنوی ... بگو تا بافسون او بگروی
دران داوری هیچکس دم نزد ... در بازی کیمیا هستم نزد

سکندر بیونان خبردار شد ... که بر گنج زر مار زیه مار شد
بشه بازگفتند کان مار دیر ... بصید افکنی گشت خواهد دلیر

زنی کاروانست سامان شناس ... نداند کسی سیم او را قیاس
زپوشیده گنجی خبر داشتست ... با آن گنج گیتی بینباشتست

بافسونگری سنگ از زر کنند ... صدف ریزه را لولوی تر کنند
ازان بیشتر گنج زر ساختست ... که قارون بخاک اندر انداختست

گرش سر نبرد و تیغ شاه ... جهان زود گیرد بجنگ و سپاه
سپاه آورد دشمنان را بگنج ... سپاهی بگرد و اگر گون گنج

بازار او شه شتابنده گشت ... زگرمی چو خورشید تابنده گشت
تبه پر آن شد کزین خاک پاک ... تبه پر دشمن بر آرد هلاک

چو از آتش خشم شاهنشهی ... به پیش ستور دانا رسید آگهی
بجنبید بر خدمت شهریار ... بسی چربی آورد با او بکار

که آن زن زنی پارسا گوهر است ... جهانجوی را اکتری چاکر است
که ز نسبت تست در ملک شام ... نکو سر کنیز و بخدمت غلام

بسی گشت چون چاکران گرد من ... بچندین بهیست شاگرد من
منش دل بدانش بر افروختم ... نهانی بدو چیزی آموختم

که چندان بدست آورد ترک تاز ... که گردد ز خلق جهان بی نیاز
برو طالعی دیدم آراسته ... خبر داده از گنج و از خواسته

چرا و سر که این صنعت آرد بکار ... چو بی باید از گنج او در شمار
بهشیاری طالع مال سنج ... بجز مار بیپچش شد مار گنج

کنون کان کفایت بدست آمدش ... بجای پدر پیش پشت آمدش
چو شه پوزش رای دستور یافت ... دل خویش از آن داوری دور یافت

چو دستور کرد از دل شه زدود ... سوی ماریه کس فرستاد زود
نفرمود تا جز بشاه آورد ... همان قاصدی سر براه آورد

زن کاروان چون شنید این سخن ... گشاد از ره تازه گنج کهن
فرستاده را بر آراست کار ... فرستاد گنجی سوی شهریار

که چندین ترازوی گنجینه پر گنج ... بیکجای چندان نبودست گنج
درم داد و آتش کشد گنج را ... نشاند ز دل خشم دیرینه را

مغنی بیا آن نوای غریب / نوائی تر از ناله عندلیب
نوایی که در وی نوایی بود / نوایی نه کز بی‌نوایی بود

## حکایت مفلس و یافتن گنج

شنیدم شد این با قصه‌ای دم / که بی سیم و زر بیکرانه بوم
بکم مدتی شد جهان سیم سنج / که شد خواجه کاروانها گنج
کس اگر نه کان گنج دریا شکوه / ز دریا بد و جمع شد یا ز کوه
یکی بامش ارکان کنجی بر شاه / یکی تهمت زنی می نهاد
سرانجامش آزاد بگذاشتند / به شاه جهان قصه برداشتند
که آمد تهی دست و پستی ز ره دور / نه در کیسه رونق نه در کاسه نور
بتاریخ یکسال با پیش و کم / بدست آوریدست چندان درم
که گر شه گمارد بدو صد دبیر / ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر
یکی ناتوان مرد بد بی‌نوا / نه آبی روان و نه نانی روا
کنون لعل و گوهر فروشی کند / خرد کی درین ره خموشی کند
نه پیشه نه بازارگانی نه زرع / چنین مال را چون بود اصل و فرع
صواب آنچنان شد که شاه جهان / از احوال او باز جوید نهان
جهاندار فرمود کان رادمرد / فرو شوید از دامن خویش گرد
بخلوت کند شاه را دستبوس / ز تشنیع بزبار و آواز کوس
درم دار مقبل بفرمان شاه / بخدمت روان شد سوی بارگاه
درون رفت و بوسید شه را زمین / زمین بوس چون کرد کرد آفرین
چو شاه جهان آن جوان دید بخت / جوانبخت را خواند نزدیک تخت
بسی نیک و بد مرد را کرد یاد / سخنها کز او گنج شاید گشاد
که مرد غریبی و آزاد چهر / به فرخندگی در تو دیده سپهر
شنیدم که اینجا وطن ساختی / به یک روزه روزی بپرداختی
کنون رخت و بنگاهت آنجا رسید / که شد اندرش کاروانها کشید
بیاید چنین گنج را دسترنج / وگر نه مرا خالی است آن گنج
اگر راست گویی چگونست حال / ز من ایمنی هم به پس هم بمال
وگر بر دروغ افکنی این اساس / سر و مال بستانم از ناسپاس
نیوشنده چون دید کز خشم شاه / بجز راستی نیست او را پناه
زمین بوس شه تازه کرد و باز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
ندیده جهان نقش بیداد تو / به نیکی شده در جهان یاد تو
رعیت ز داد تو چنان دلخوشند / که گر جان بخواهی به پیشت کشند
مرا مال و نعمت زمین زاد تست / هم از داده تو هم از داد تست
اگر پی بری زمن هر چه هست / بگو تا برافشانم از جمله دست
بکمتر غلامی دهم شاه را / زنم بوسه این خاک درگاه را
چو شه گفت کاحوال خود باز گوی / بگوییم که چون شد برین آب جوی
من اول که اینجا رسیدم فراز / تهی دست بودم ز هر برگ و ساز
دلم را بغم بینوایی شکست / گرفتم ره ناتوانی بدست

وران شیشه نیزم نوا سی بود / که در کار و پسیم و جایی بود
شهری که داور بود بی فراخ / شو و خانی مینو ایان فراخ

ز هر سو پسر اسیمه می تاختم / بر بی برگی آن برگ می ساختم
زنی داشتم قانع و کامکار / قضا را شد آن زن ز من یادگار

بسختی همی گشت بر ما سپهر / شد آن مهر گردنده یکباره مهر
زن پاک دامن ز آزو بی مشک / یکی بنده با من یک پای خشک

چو آمد که زاون ا و ر ا و ر ا ز / بکشکینه گرمش آمد نیاز
ز چیزی که باشد بجز دون بسیج / بنودم بجز خون و ران خانه هیچ

من و زن دران خانه تنها و بس / مرا گفت کای شوی فریادرس
اگر شور با بی بجنگ آوری / من مرده را باز رنگ آوری

و گرنه چنان کز رهم زود بست / ستمکاره شد با دو کشتی شکست
چو من دیدم آن نازنین را چنان / برون رفتم از خانه زاری کنان

ز سامان سامان همه کوی و شهر / دو دیدم مگر یابم از تو شه بهر
ندیدم دری کان نه دربسته بود / که سختی بمن سخت پیوسته بود

ندیدم بویرانه در دست / درو در کهن از زمین گشته پست
بسی گرد ویرانه کردم طواف / شتابنده چون پیر سر در شکاف

سرایی کهن یافتم پر خیال خورد / دری باز و در وی بسی دود و گرد
درو آتشی روشن افروخته / درو هیمه چند خروار سوخته

سیه زنگی دیدم آتش پرست / نعالین سبویی پر از می بدست
بر آتش نهاده چو گوری فراخ / نمک سود و فربه در و شاخ شاخ

چو زنگی مرا دید بر جست زود / بر سجده بر جو نگر وار دود
بمن بانگ برزد که ای دیو زاد / شبیخون من چون آمد بیاد

نه دزدی و نه دزد خود این روا است / بد زود شد آن پیش در دان خطا است
من از هول زنگی و تیمار خویش / فرو ماندم آشفته در کار خویش

زبان برگشادم ابا بین زنگ / دعا کردم آوردم او را بچنگ
که از بی مرادی و بی مایگی / گرفتم درین سایه همسایگی

جوانمردی چون تو شیر افکنی / شنیدم با فسانه از هر فنی
مگر کز تو کارم بجایی رسد / درین بینوا بی نوایی رسد

چو زنگی زبان مرا چرب دید / وز انسان چو گفتار شیرین شنید
بگفتا خوری باده ای پیر رود / بگفتم بلی چشم آور درود

رز و بستدم رود عاشق نواز / زبی سازیش پرده بستم بساز
در آوردم او را با بانگ خروش / چو دیگی که از گرمی آید بجوش

گهی خورد ریحانی زان شمال / گهی کوفت پایی با میدمال
زدم زخمه چند زنگی طرب / برون بردم از جان زنگی شکیب

در خانه با من در آمد بکار / چو سرمست شد راند از دل شکار
که امشب درین کاخ ویرانه زنگ / با تمیدمالی گرفتم بچنگ

دگر زنگی هست همزاد من / که می خوردنش هست بی یاد من
یکی گنج ویرانه یافتم از نهفت / که هیچ از دهانش بر سر نخفت

اگر ما که هستیم چون اژدها — زوال گروه از دم مرگ پس ما
ز گنجینه آن همه سیم و زر — همانا که یک پشته مانده دگر

چو امشب رسیدی به مهمان ما — روانست حکم تو بر جان ما
بشرطی که چون آمد آن ره نورد — کند گوهر سرخ و یاقوت زرد

تو در کنج ویرانه پنهان شوی — نگشینده چون شخص بی جان
که من زوال آن اژدهای نژند — که آن اژدها را سپاسم کند

همان کنج کاره به تنها برم — بکنجی نشینم به تنها خورم
ترا تیر از آن چه تیغی باید — و ستم تا ولت گره وانگه شتاب

من و زنگی اندر سخن گرم رای — که تا که بگوشش آمد آواز پای
ز پا چستم و درخزیدم بکنج — کهی خار در خاطرم که ترنج

درآمد سیه چهره چون زرگال — بپشت اندر آورده یک پشته مال
نهادش سخنی ز گردن زبر — برو کردنی سخت چون شد شیر

از آن پیش کو پشته را باز کرد — یکی نیمه زان شوربا بازخورد
که گردد همراد را خفته بود — همان کرد با او که او گفته بود

بزد تیغ پولاد بر گردنش — سرش را فکند و روان شد تنش
من از بیم آن آنسان که آفتم بپای — دگر باره خود را گرفتم بجای

چو زنگی سپر بازخورد آرمید — تنش را بخنجر زهم بر برید
یکی نیمه در بست و در زد بدوش — روان رفت و من مانده بی عقل و هوش

پس مدتی کان برآمد دراز — نگه کردم آمد دگر باره باز
دگر نیمه را همچنان کرد و خورد — تا بین پشتینه در بست و برد

چو دیدم که هنجار او دو بود — شب از جمله شبهای دیجور بود
از آن کنج پویان شدم چون عقاب — سوی پشته مال کردم شتاب

به پشت اندر آوردم آن پشته را — چو زنگی که از زنگی کشته را
وز آن شوربا ساغری گرم نوش — ربودم سوی خانه گشتم خموش

چنان آمدم سوی ایوان خویش — که جز دولتم کس نفتاد پیش
چو در خانه رفتم بنیروی بخت — نهادم ز دل بار و از پشت رخت

بگوشم آمد آواز نوزاد من — وز او شادتر شد دل شاد من
زن داوم آن شوربا را بخورد — پس از صبر کردن بسی شکر کرد

بفرزند فرخنده دادم خبر — پسر بود و باشد پسر تاج سر
گشادم گره رخت سربسته را — برهم رساندم دل خسته را

چه دیدم یکی گنجدانی درو — ز یاقوت و زر هرچه دانی درو
بگنجی چنان کان گوهر شدم — در آن شب چو دریا توانگر شدم

بفرزند فرخ دلم شاد گشت — که با گوهر و گنج هم زاد گشت
همه مال من زان شب آمد پدید — که شب با گهر بد گهر با کلید

چنین بود گوینده را سرگذشت — سخن کامد اینجا ورق در نوشت
شه از وقت مولود فرزند او — خبر جست و از حال پیوند او

شد آن گوهر مرد از جای خویش — نمود از آن طالع آورد پیش
شه آن نسخه را هم بر آنسان که بود — بو البیس وانا و رنجنا و زود

که احوال این طالع از بهر چیست / چنان کن که از اختران راست چیست
بدو نیک او را بهانی بجوی / چو یابی نهان آشکارا بگوی
چو آمد بوالیس فرمان شاه / سوی اختران کرد بیننده نگاه
نظر کرد بر هر یکی باز جست / شد احوال پوشیده بر وی درست
نبشته در آن پیکر آنجا که بود / ز آنجا که آنکس حکایت شنود
چو شه نامه حکم والیس خواند / در آن حکم نامه شگفتی بماند
که این بی‌نوا با نوا زاده است / که از بوم دولت نوا داده است
ببی‌برگی از مادر انداخت / چو زاده فلک برگ او ساخت
پدر کشته فرخ نژاد او / توانگر ز پیروزی او
همانا که چون زاده باشد بجای / نهاده بود بر سر گنج پای
ز غیرت شه آمد چو دریا بجوش / کرم کرد با مرد گوهر فروش
پس آنگه که بسیار بنواختش / یکی ز ندیمان خود ساختش
مغنی بر آهنگ خود ساز گیر / یکی پرده زاهنگ خود باز گیر
که ما را سراپرده تنگ نیست / بجز بی‌فراخی در آهنگ نیست

## انکار زورشان هرمس و نفرینش در کار ایشان

بهر مدتی فیلسوفان روم / فراهم شدندی ز هر مرز و بوم
برآراستندی ز فرهنگ و رای / سخنهای جان‌پرور دلگشای
کسی را که حجت قوی‌تر شدی / بپایه بر آن سروران بر شدی
در آن داوری هرمس نغز مغز / سخن گفتن اندیشه داشت نیز
ز هر کس که او حجتی بیش داشت / سخنهای او پرورش بیش داشت
ز بس گفتن از روحانیان / بر او رشک بردند یونانیان
بهم جمع گشتند هفتاد تن / بانکار او ساختند انجمن
که هر چه او بگوید بر او بگرویم / سخن هر چه زیبا بود بشنویم
تغیر و همیش بانکار خویش / بانکار شو آن سخن رو بپیش
چنان عهد بستند با یکدگر / که چون هرمس از کار آرد خبر
ز دریای او آب ریزی کنند / بر آن گنج و آن خاک بیزی کنند
سخن گفتنش در نیارند هوش / بگیرند از انکار گوینده گوش
چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد / در دانش از ایزدی باز کرد
بهر گفته حجتی باز بست / که چون نور در دیده و دل نشست
ندید آن سخن را بر ایشان پسند / جز انکار کردن ببانگ بلند
دگر باره انگیخته نوش / اساسی دگرگونه از نو نهاد
بیانی چنان روشن و دلپذیر / که در دل نه در سنگ شد جایگیر
دگر ره ندید آن سخن را شکوه / بانکار خود دیدشان همگروه
سیوم باره از رای مشکل‌گشای / نمود آنچه باشد حقیقت بجای
سخنهای زیبنده و دلنواز / بر ایشان فرو خواند لختی دراز
ز جنبانیدن بانگ خندان حرس / سری در سماعش نجنباند کس
چو گوینده عاجز شد از گفت خویش / روان گشته حیران کلیم شریش

خبر داشت کز رازها جز ولی / ستیزنده با حجت ایزدی
چو هر کس ز حجت نشانی نیافت / بجنبید و روی از ترقیان بتافت

بر ایشان یکی بانگ زد از برای / بجنبید یک با قیامت ز جای
همان لحظه بر جای هفتاد مرد / ز جنبش فتادند و گشتند سرد

چو در پرده راست کج باختند / ازین پرده شان تخت پرداختند
سر افکنده چون آب دریا بپیش / ز سروی فسردند بر جای خویش

سکندر چو زین حالت آگاه گشت / جوانمرد زان انجمن برگذشت
ازان پیشه سرو با بوی مشک / یکی سرو تر ماند و هفتاد خشک

بپرسید ارسطو بدو گفت راز / که همت در آن آینه کرد باز
بخلوت چو بنشست با هر کسی / ازان داستان داستان زد بسی

که هر کس ز طوفان هفتاد کس / بموجی همی ماند هفتاد خس
گروهی چو از حق گرفتند گوش / برو مدح چون باده کردند نوش

ز پوشیدنی پس آموزگار / کفن بین که پوشیدشان روزگار
سپاسی که باشد بحجت قوی / ز نافرخی باشد ار بشنوی

وزیرا که او تاج تارک بود / ز دور زمین تا مبارک بود
هنر منتی روی از هنر یافتن / شقایق در این جشن ها یافتن

هنرمند را چون مدارا کنی / هنرهای خویش آشکارا کنی
مغنی سماعی برانگیخت گرم / سرودی بر آورد با واز نرم

مگر کم تر زین شود کار من / کسادی گریزد ز بازار من
دهل زن چو زد بر دهل پای چرم / هوای شب سرد را کرد گرم

## حکایت ارسطو و در خم نشستن افلاطون

فرو ماند زاغ سیه تا امید / بگلشن درآمد خروس سپید
سکندر نشست از بر تخت روم / زبانی چو آتش دمانی چو موم

همه فیلسوفان صدره در صدره / بپایین که تخت آصف زده
بمقدار هر دانشی بیش و کم / همی رقص شان گفت و گوی بهم

یکی از طبیعی سخن ساز کرد / یکی از الهی گره باز کرد
یکی از ریاضی برافراخت یال / یکی هندسی برگشاد از خیال

یکی سکه بر نقد فرهنگ زد / یکی لاف ناموس و نیرنگ زد
تفاخر کنان هر یکی در فنی / بفرهنگ خود عالمی هر تنی

ارسطو بدل گرمی پشت شاه / برافزود بر هر یکی پایگاه
که اهل هنر را منم چاره ساز / ز علم دگر بخردان بی نیاز

همان نقد حکمت بمن شد روا / بحکمت منم بر همه پیشوا
فلان نوع خوب از من آمد پدید / فلانی فلان نکته از من شنید

دروغی نگویم درین داوری / بحجت زنم لاف نام آوری
ز مهر دل شاه و تمکین او / زبانها موافق بتحسین او

فلاطون برآشفت از آن انجمن / که استادی او داشت بر جمله فن
ز هر دانشی نکته اندوختند / نخستین ورق زو در آموختند

برون رفت و روی از جهان درکشید / چو عنقا شد از بزم شه ناپدید
شب و روز از اندیشه خندان نخفت / کاغانی از آن جوهر از بهر نهفت
نجوم شد از خلق و پی گرد کم / نشان جست از آواز آن هفت خم
کسی کو سماعی دلکش کند / صدای خم آواز او خوش کند
بر آهنگ آن ناله کانجا شنید / نمو داری آورد آنجا پدید
چو آن ناله را نسبت از رود یافت / در آن پرده رودی که رود یافت
کدویی تهی کرد او وقت سرود / بچرم اندر آورد و بربست رود
چو بر چرم آهو برآمد رود مشک / نوایی برانگیخت از رود خشک
پس آنگه بر آن سم و هیئات کو خواست / یکی هیکل ارغنون کرد راست
ز زیر و بم و ناله رود خیز / گهی نرم زد زخمه و گاه تیز
ز نرمی و تیزی ز بالا و زیر / نوا ساخت نی ناله گاو و شیر
چنان نسبت فالش آمد بدست / که هر جا که زد سرود را پای بست
همان نسبت آدمی تا دده / بران رودها شد یکایک زده
چنان کادمی زاده را زان نوا / برقص و طرب خیره گشتی هوا
سباع و بهایم بران ساز جفت / یکی گشت بیدار و دیگر نخفت
چو بر نسبت ناله هر کسی / بدست آمدش راه دستان بسی
ز موسیقی آورد سازی برون / که آزا نشد کس جز او زین فنون
چنان ساخت هر نسبتی را خروش / که نالنده را دل برآرد ز جوش
بجایی رسید این نوا را نواخت / که وانا بد و عیب و علت شناخت
بقانون از آن ناله هر جا کهی / اثر علتی یافت عقل آگهی
چو آوازه ارغنون شد عام / شد آن عود پخته به از عود خام
برون شد بصحرا و بنواختش / بهر نسبت اندازه ساختش
خطی چار سو گرد خود درکشید / نشست اندران خط برابر کشید
دد و دام را از بیابان و کوه / دوانید بر خود گروها گروه
دویدند هر یک بر آواز او / نهادند سر بر خط و ساز او
همه یک بیک از هوش رفتند پاک / فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ از جوان گور بر میش زور / نه شیر ژیان داشت پروای گور
دگر نسبتی را که دانست باز / درآورد و نغمه کنان خوب ساز
چنان کان دد و دام از او خوش آمدند / از آن بیهشی باز بهوش آمدند
بگرد جهان این خبر گشت فاش / که شد کان یاقوت یاقوت پاش
فلاطون چنین پرده ساخت جفت / که جز وی کس آن پرده نشناخت جفت
برانگیخت آوازی از خشک رود / که از تیر آرد فلک را فرود
چو بر نسبتی راند انگشت خود / بخندید بر آواز او دام و دد
چو بر نسبتی دیگر آورد شتاب / بهوش آورد خفتگان را ز خواب
شد آوازه بر درگه شاه تیز / که هاروت با زهره شد بیم تیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند / برانگیخت زین گونه سازی بلند
فرو ماند از آن زیرکی تنگدل / چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
بیاندیشه بنشست در کنج کاخ / دل تنگ او او میدان فراخ

بتعلیق آن دور پس شب نویس / گرشی عجب بود و شغلی نفیس
در آثار علوی بسی رنج برد / بسی روز و شب اندر آن رنج و پیچ

هم آخر بس از رنجهای دراز / سررشته را از ابا یافت باز
برون آورید از نظرهای تیز / که چون باشد آن ناله ناله خیز

چگونه رساند نوا سوی گوش / ره هوش و آرد دگر ره بهوش
همان نسبت آورد رایش بدست / که دانای پیشینه بر پرده بست

بصحرا شد و پرده را ساز کرد / طلسمات بیهوشی آغاز کرد
چو از هوش شد اران ستد هوش را / دگر گونه زد زود خاموش را

در آن نسبتش بخت یاری نداد / که بیهوش را آرد از هوش یاد
بکوشید تا در خروش آورد / نوایی که از خفته هوش آورد

ندانست چندانکه نسبت کرد / در آن کار سرگشته ماند ای شگفت
چو عاجز شد از راه نایافتن / ز رهبر نشایست سر تافتن

شد از راه رغبت بتعلیم او / عنان داد و یکباره تسلیم او
بپرسید کان نسبت دلپسند / که هش رفتگان را کند هوشمند

ندانم که در پرده آواز اوی / چگونه ست و چون پردهٔ ساز او
فلاطون چو دانست کان بود راز / بتعلیم او گشت صاحب نیاز

روان شد خطی کرد خود در کشید / نوا ساخت تا نسبت آمد پدید
به بیهوشی از نسبت آوازش / نهادند سر بر خط مندلش

نوایی دگر باره بر زد چو نوش / کارسطوی دانا برون شد ز هوش
چو بیهوش بود آن یک راه نغز / دو دو دام را کرد بیدار مغز

دگر باره زد نسبت هوش بخش / کارسطو ز جا جست همچون درخش
فرو ماند سرگشته بر جای خویش / که چون بیخبر بود از آن جای خویش

از آن بیهشی چون بهوش آمدند / چو دانکه او در خروش آمدند
دگر نسبتی را که دانست باز / در آورد و نغمه کمان جفت و ساز

چنان کان دو دانا خروش آمدند / از آن بیهشی باز هوش آمدند
شد آگه که دانای استاد راز / بدستان چو دانست پوشیده راز

چو شد حرف آن نسبت او را درست / نبشت آن او وان خود را بشست
با آواز او مغز خود تازه کرد / مدارای او پیش از اندازه کرد

سکندر چو دانست کز هر علوم / فلاطون شد استاد دانش پژوم
برافزود پایش در آن برتری / بنزد خودش داد بالاتری




مغنی بیا چنگ را ساز کن / بگفتن گلو را خوش آواز کن

مرا از نوازیدن چنگ خویش / نوازش گری کن بآهنگ خویش

برآمد گل از چشمهٔ آفتاب / فرو برد سر همچو ماهی در آب
بر اورنگ زر شد شه نامور / زره بر میان کوه آگین کمر



نشسته همه زیرکان زیر تخت / فلاطون بیالاتر افکنده رخت
شه از بستگی گوهران پرده ساخت / عجب ماند کان پرده را چون شناخت
بپرسید از او کای جهاندیده پیر / برآورده مکنون غیب از ضمیر
شما سد بر قفل دانش کلید / ز رای شما دانش آمد پدید
ز دانندگان خوانده ای هیچکس / که بودش فزون از شما دسترس
خیالی برانگیخت زین کارگاه / که رای شما را بدان نیست راه
فلاطون پس از آفرین تمام / چنین گفت کاین چرخ فیروزه فام
از آن بیشتر ساخت افسونگری / که باید به دل ها بدان رهبری
گر آنها که پیشینگان ساختند / به نیرنگ و افسون برافراختند
یکی گویم از صد درین روزگار / نداند کسی راز آموزگار
اگر شاه فرمایدم اندکی / بگویم نه از ده که از صد یکی
اجازت رسید از سر راستان / که دانا فرو گوید آن داستان
جهاندیده دانای روشن ضمیر / چنین گفت کای شاه دانش پذیر
شنیدم [illegible] شتافت / بشکل شکوفه زمین بر شکافت
برانداخت هامون کلوخ از مغاک / طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز قلعی و مس قالبی ریخته / وز آن صورت اسپی برانگیخته
گشاده ز پهلوی اسپی بلند / یکی رخنه چون رخنه آب کند
چو خورشید از آن چشمه بر تافتی / نظر نقش پوشیده دریافتی
شبانی بر آن ژرف وادی گذشت / مغاکی تهی دید بر ساده دشت
طلسمی درفشنده در وی پدید / شبانه در آن ژرف وادی رسید
ستوری سیمین در پیکرش / یکی رخنه با کالبد در خورش
از آن رخنه نور تابنده هور / نگه کرد و سر تا بن آن ستور
درو خفته دید دیرینه سال / نکشته یکی موی مویش ز حال
بدستش در از رنگ انگشتری / نگینی فروزنده چون مشتری
بزد دست خود در [?] بار کرد / وز انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشتری دید در مشت خویش / نهادش بزودی در انگشت خویش
دگر نقد شاهانه آنجا نیافت / ستور را رها کرد و بیرون شتافت
کله میش ور کرد و می رفت شاد / [illegible] چون باد باد
چو از رایت شیر پیکر سپهر / برآورد منجوق تابنده مهر
شبان رفت نزدیک صاحب کله / گله کرد بر کوه و صحرا یله
بدان تا نگین را نهد پیش او / بداند بهای کم و بیش او
چو صاحب گله دید کامد شبان / گشاد از سر چرب گویی زبان
بپرسید از احوال میش و بره / نیوشنده [illegible] جواب بره
شبانه بهنگام گفت و شنید / زمان تا زمان گشت از او ناپدید
دگر ره پدیدار گشت از نهفت / گله صاحبش بر زد آواز و گفت
که مردم چرا گردی از من نهان / دگر باره پیدا شوی ناگهان
مگر تا چه افسون در آموختی / که بر خود چنین برقع اندوختی
شبانه عجب ماند از آن داوری / در آن کار رحمت از خرد یاوری

چنان بود کان مهر و خاتم پرست
نجاتم همی کرد بازی بدست

نگین دان او را چه رو و چه پر
گهی کرد بالا گهی کرد زیر

نگین با گرفتی بپالاوار
شبان پیش بنشسته بود آشکار

چو سوی کف دست گردان شدی
شبانه ز تقلید پنهان شدی

نهادی نگین را چنان در حساب
که دارنده را داشتی در حجاب

شبان چون این بازی آگاه گشت
شد این آزمون کرد و برکوه و دشت

درآمد بیازی گری ساختن
چو کردی بانگشتری باختن

کجا رای پنهان شدن داشتی
نگین را از کف هیچ نگذاشتی

چو کردی پیدا شدن ای خویش
نگین را ز وی نقش بر جای خویش

به پنهان و پیدا شدن کرد شهر
ز هرچه آرزو داشت برداشت بهر

یکی روز برجاست پنهان راز
نگین را بانگشت در کشید از فراز

برهنه یکی تیغ هندی بدست
سوی پادشه رفت پنهان نشست

چو خالی شد از خاصگان انجمن
برو کرد پیدا تن خویشتن

دل پادشا را بخود بیم کرد
بدو پادشا شغل تسلیم کرد

بزنهار گفتش که کام تو چیست
فرستنده تو بدین کار کیست

شبان گفت پیغمبرم زود باش
بمن بگرو از بخت خشنود باش

چو خواهم نه بیند مرا هیچکس
بدین دعوتم معجز اینست و بس

بدو پادشا بگروید از هراس
همان مردم شهر پیش از قیاس

شبان از شبان کردن آزاد گشت
که آن پادشاهی بدو بازگشت

نگین چون که از مهر انگشتری
چگونش رساند به پیغمبری

حکیمان نگین نگین ساختند
بحکمت چگونه سر افراختند

چنان باید نیکبخت زیرک و ساز
که ما در نیابیم این دو راز

بسی کردم اندیشه را رهنمون
نیاوردم این بستگی را برون

شها گفت بر وی چو شه این شنید
بر و نیز کان نقش از و شد پدید

همه پاسداران آن آستان
گرفتند عبرت بدین داستان

مغنی بدان ساز همی تو رسوز
نشاط مرا یک زمان برفروز

بگرزان نوای بریشم نواز
بر ابریشم کشم روم را در طراز

چنین گوید آن کاردان فیلسوف
که بر کار آفاق بودش وقوف

## حکایت انگشتری که شبانی بپادشاهی رسانید

که یونان نشینان آن روزگار
سوی زهد بودند آموزگار

ز دنیا بخرسندی آسایشی
نبر زندیشان شهوت آلایشی

نکردند الا ریاضت گری
به بسیار دانی و اندک خوری

کسی کو بخود بر توان داشتی
ز طبع آرزوها نهان داشتی

زکر و آمدن سر در آید بدرد
چو سر بایدت کرد آفت بگرد

بکردی تنعم نخوردی بپند
گزین سر و گردون خسروانی بدید

بدانجا رسیدند از ان سیم و رای
که زرجاست بنیاد شان زین سرای

ز خشکی بدریا کشیدند بار
ز سوبند گشتند پرهیزگار

نهانراز و روان بپرداختند — برومند و بارین بپرداختند
یکی روز فرخنده از صبحگاه — ز فرزانگان بزمی آراست شاه
فرستید و خوانید سقراط را — نگهبان ترکیب اخلاط را
زمانی بدرگاه خسرو خرام — برآرای جا بهر افسر و جام
بدو گفت رو با سکندر بگوی — که مرجان و دین و دنیا مجوی
مرا گر بدست آرد ایزدشناس — هم از درگه ایزد آرد سپاس
شهنشاه را گشت روشن چو روز — که سقراط شمعیست خلوت فروز
سکندر که دارنده تاج بود — بدانش همه ساله محتاج بود
ز سرداشتی کان ز فرزانگان — رسانیدی او را رسانندگان
چنان شد دل دانش اندیش او — که آرند سقراط را پیش او
سر از شغل دنیا چنان تافتست — که در کور کوهی دری یافتست
جهان گرچه کارش بجان آورد — نه ممکن که سر در جهان آورد
کنی پست از آنجا که غایب بود — شمار روزی او را کفایت بود
نظامی صفت با خرد خوکرفت — نظامی مگر کین صفت زو گرفت
چنین آمدست آدمی را نهاد — که آرد فراموش کاران بیاد
چو سقراط مهر خود از خلق شست — همه خلق سقراط را باز جست
چو ز اندازه شد خواهش شهریار — دل کاروان در نیامد بکار
شه از جمله استواران خویش — یکی محرم راز را خواند پیش
که نزدیک خود خواندمت بارها — نهان داشتم با تو گفتارها

بگیتی جهان بود بنیاد شان — که تخمه ز گیتی برافتاد شان
چنانچ او فرمان بپالار با — که با من ندارد کس امروز کار
فرستاد و سقراط را باز جست — ز شه یاد کردش که جویای تست
فریب و را پر و دانا نخورد — بفرمیند کی را اجابت نکرد
من اینجا نیم وین سخن روشن است — کزین جای خالیست از بی منست
جوابی که آن کان فرهنگ سفت — فرستاده شد با فرستنده گفت
نباید بدیدار آن شمع راه — جز آنکس که شبخیز باشد چو ماه
زمانی بنودی که فرزانه — ز گوهر ندادی برو دانه
سخنهای سقراط سد پارهوش — پسند آمدی هر زبان را بگوش
نمودند کان پیر خلوت پناه — برآمد شد خلق بربست راه
ز خویشان و یاران جدایی گرفت — بکنجی ز هر آشنایی گرفت
ز خون خوردن جان بود خون بدید — پلاسی بپوشید و پا در کشید
خرابی و پرستیدنش کار نیست — بنزدیک او خلق را بار نیست
بشرط که داوند از آن دین پناه — گرانیده تر شد بر و مهر شاه
کسی کو ز مردم گریزنده تر — بد و میل مردم پذیرنده تر
بسی خواند شاه از پی خویشتن — نشد شاه انجم بدان انجمن
ز مانا زمین مند ترکانه وش — رمیده نشد دولت نازکش
فرستاد نزدیک دانا فراز — بسی قصه‌ها گفت با او براز
اجابت نکردی چو دارقیاس — نوازنده را ما شدن حق شناس

بپا پای گو حجتی دلپذیر　　چرا آیی از درگه ما گوشه‌گیر
فرستاده‌ی پی مبارک نژاد　　بسقراط را داد پیغام شاه
که گر شه مرا خواند نزدیک خود　　خرد چیزها داند از نیک و بد
چه زیبا شدن هست چندین دلیل　　بیازی نشد پیش پیچ پیل
چو در نافه مشک آشنایی دهد　　پر و بوی خوش را گواهی دهد
درونی که مهر آشکارا کند　　مدارا کنون او مدارا کند
سوی من نه پیوند بر آب و سنگ　　سوی او مرا پای ازینجاست لنگ
اگر خاصکاران زبان نیم　　باندیشه دل توان کرد گرم
نهی ساز کیند با او درست　　صدای خوش آرد چو باشد درست
مرآن نیک و بد کز در آید برون　　بدارای رهبر بود رهنمون
گر تا بطوفان رود پای آب　　درین کشمکش چون بنام شتاب
چگونه شوم بر دری بوزپاس　　که باشد بروی این همه دورباش
ز خلق جهان بنده را چاه باک　　که بند و کمر پیش نرد و آن پاک
ببین ای سکندر ز تقویم راست　　که این نکته را ارتفاع از کجاست
طبق توپس روابشت از خوان　　ز دور دامن شاه را کرد پر
پسند آمدش کان سخنهای چست　　بدعوی که حجت آمد درست
شد آن گنج را دید در گوشه　　ز بی توشه ساخته توشه
تماشای او در دلش کار کرد　　بپایش بجنباند و بیدار کرد
بخندید دانا که زین داوری　　به ار خرمنی را بچنگ آوری

بهنجار خویش حجت نمای　　وگر نیست حجت بحاجت بپای
جهاندیده دانای حاضرجواب　　چنین داد پاسخ ز روی صواب
نماید که رفتن بدو رای نیست　　که مهتر ترا در دلش جای نیست
مرا زعب آنکه پدید آمدی　　که پیغام شه را کلید آمدی
ولی را که رو دوستی رهبرست　　برون از زبان حجتی دیگرست
کسانی که نزدیک شه محرمند　　بزرم اندرون شاه را همدمند
دل شاه را مردم مردم شناس　　هم از مردم شاه گیرد قیاس
وگر رزم را هدیه گوینده گفت　　درستی بود شاه را در نهفت
ز گنبد چو یک رکن گردد خراب　　خوش آواز را ناخوش آید جواب
تو خوانی مرا پرده داران راز　　ببر هیچکی از پرده وا ز بدباز
نهنگان دریا گشایند چنگ　　که جوید گهر در دهان نهنگ
ز شاه ار گر صبوری نمد کنند　　خلافت نه بر من که بر خود کنند
درین بندگی خواجه تا شم ترا　　گرایم بتو بنده تا شم ترا
فرستاده شهریار از برش　　ز شاه شد قصه خواند از برش
شه از گوهر افشان آن کان گنج　　ز گوهر بر آسود و آمد برنج
چو دانست کوهست خلوت گرای　　پیاده بخلوتگهش کرد رای
ز شغل جهان گشته مشغول خواب　　بر آسوده از تابش آفتاب
بدو گفت برخیز و با من بیا　　که تا از جهانت کنم بی‌نیاز
کسی کو بهندد دل استی کجا　　بکر و و بکر و تو چون اسپیا

چو قرص جوین هست جان پرورم  غم گرده گندمی چون خورم
مرا کام از آنگاه برگی ستوه  چه باید گران بار کردن چو کوه

دگر باره شه گفت کز مال و جاه  ثنا چه داری نوای نکوخواه
جوابش چنین داد دانای دور  که بر چون منی از بن بار جو

منی از تو بحکمت توانگرترم  که تو بیش خواری و من کم خورم
تو با آنکه داری جهانی چنین  نه سیری دلت هم ز خوانی چنین

مرا این یکی ژنده پالوده  گرانستی از پستی گرم و سرد
تو با این گرانی که در بار تست  طلبکاری من کجا کار تست

دگر باره پرسید ازو شهریار  که تو کیستی من کیم در شمار
چنین داد پاسخ سخن گوی پیر  که فرمان دهم من تو فرمان پذیر

برآشفت شه زان حدیث درشت  نهانی سخن را درون باز جست
خردمند پاسخ چنین داد باز  که بر شه گشایم در بسته باز

مرا بنده‌ای هست نامش سوا  دل من بدان بنده فرمان روا
تو آنی گران بنده را بنده‌ای  پرستار ما را پرستنده‌ای

شه از رای دانای باریک بین  ز خجلت سر افکنده شد بر زمین
بدو گفت خود نور سیمای من  گواهست بر پاکی رای من

ز پاکان چو پاکان جدایی مکن  مرو بر زمین آشنایی مکن
دگر ره جوابش چنین بود داد  که شیاب در گوش شوان نهاد

چو پاکی و پاکیزه رایی گزین  چرا وعوی چارپایی گزین
که هر چارپایی که آرد شتاب  بجای اندر آرد کسی از خواب

چو من خفته را تو بیدار مرد  نبایست ازین گونه بیدار کرد
تو گر خواب ما را برآشفته‌ای  کنی خفته بیدار و خود خفته‌ای

درین خواب خرگوش فرخوی پلنگ  ز شیران بیدار بردار جنگ
سگالی طلب کاشد از تیر تو  شری بی چو من بهتر از بخر تو

دل شه بدان داستانهای گرم  چو موم از پذیرگی گشت نرم
بخواهش چنان خواست کان هوشمند  ز پندش نهد حلقه گوش بند

شد آن تلخی از پیر پیشینه کار  بشیرین زبانی در آمد بکار
از آن پند گو پیر بلندی دهد  بگفت آنچه او سودمندی دهد

که چون آهنی دست پیرای تو  پذیرای صورت شد از رای تو
توانی که روشن کنی سینه را  در آوری این روشن آیینه را

چو بیرون توان آهن از تیره زنگ  که تا جای گیرد در و نقش و رنگ
دل پاک را از زنگ پرداز کن  برو راز روحانیان باز کن

سیه کن روان بد اندیش را  بشوی از سیاهی دل خویش را
زیانیست هر کو بپیچد دل او  نه هر زنگی ای خواجه صیقل برد

بسودای زنگی مشو هندوان  مفرح نگر کار دار از لب برون
سیاهی کنی سوخته سو چو بید  که دندان بد بو کز زنگی سپید

نگر کاینه زنگی از آهن است  که با آن سیاهی کشش روشنست
از آنجا خبر داد کار آزمای  که تو شاه باور سیاهیست جای

روان آبی چون نقره نا آلودگی / ز نقره بیاموز نا آلودگی
دماغی کز آلودگی گشت پاک / بخور بدین گنبد تابناک

نهان خانه صبحگاهی شود / حرمگاه سر الهی شود
ز تو دور کردن ز روزن نقاب / بروزن در افتادن آفتاب

چراغی بدریوزه برکرده گیر / قفایی ز تابد سحر خورده گیر
عمارت کش نور خورشید باش / ز ماه عماری بر امید باش

تو گر پاک نایی چو خورشید و خار / طلبکار سلطان مشو زینهار
چو سلطان شود سوی نخچیرگاه / دری رفته مپسند فروبسته راه

چه دانی که آید مهمان فرود / نیاخوانده مهمان برآرد درود
گر آیی بدین در دلیری مکن / تمنای بالا و زیری مکن

بجان شو پذیرنده بزم خاص / که تن را ز درمان نیابی خلاص
بکفش گل آلوده بر تخت شاه / نشاید شدن کفش بفکن براه

چو هم کاسه شاه خواهی نشست / به سرمای ناخن فرو شوی دست
که شیری که بر تخت آویخته شد / هم از هیبت تخت آویخته شد

کسی کو در آید بدرگاه تو / خورد سیلی و گم کند راه تو
به من تا ترا سر بدرگاه هست / دل ترسناکت نظرگاه هست

گر این در زنی کمتر از بنده باش / گر این پای داری سرافکنده باش
وگرنه تو خود شاهی و شهریار / ترا با سگ پاسبانی چه کار

بتندی مکن گرمی از خوی گرم / بگفتم ترا گفتنیهای نرم
دل شه ز من گرم و تفته بود / بجا سوی آسمان رفته بود

کنون کامد از آسمان بر زمین / ره آوردش این بس بود توشه این
چو گفت این سخنهای پرورده پیر / سخن در دل شاه شد جایگیر

برافروخته روی چون آفتاب / سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
بفرمود تا مردکان بنشست / ناب رزان کهنهار انوشت

## در خلوت گرفتن سکندر و سوال کید هندی از وی

مغنی غنا را در آور بجوش / که در باغ بلبل نباید خموش
مگر خاطرم را بجوش آوری / مرا گنگ را در خروش آوری

همان فیلسوف جهاندیده گفت / که چون دانشش آمد ره ساز جفت
دهان مهر کرد از پی خوشگوار / که گنجینه شادی بود استوار

یکی روز کز صبح زرین نقاب / نظارگر کاخ شد آفتاب
سکندر بآیین فرهنگ خویش / ملوکانه بر مسند اورنگ خویش

در آمد رقیبی که از گرد راه / فرستاده هند آمد بشاه
نماید که در حضرت شهریار / پیامم آورم باز خواهید بار

بفرمود شه تا شتابان آورند / مغان را سوی آفتاب آورند
بفرمان شه سوی مغ تاختند / رهش باز دادند و بنواختند

چو تابنده خورشید راو بدید زود / برسم مغانش پرستش نمود
در آمد مغ خدمت آموخته / مغانه چو آتش بر افروخته

بفرمان شاهش نهانی و پشت / نشاندند جایی که شاید نشست
سخن میشنید از سری و پند / ز خاک زمین تا بچرخ بلند
باندازه هر کس سخن می‌نمود / گشاده رخ و قدر خود می‌فزود
چو پرسنده آمد نشاط سخن / گل تازه رست از درخت کهن
بسی گفتنیهای کرده بسته گفت / که آن در ناسفته را کس نسفت
فلک را ازلب حقه پر نوش کرد / جهانرا ز در حلقه در گوش کرد
ثنای جهاندار گیتی پناه / چنان گفت کافروخت آن بارگاه
چو گشت از ثنا پرداخته / نقاب سخن شد برانداخته
که تاریک پروانه سوی باغ / روان شد بامید روشن چراغ
مگر کان چراغ آشنایی دهد / من تیره را روشنایی دهد
منم پیشوای همه هندوان / باندیشه پیر و بقوت جوان
سخنهای سربسته دارم بسی / که نگشاید آن بسته را هر کسی
شنیدم کزین دور آموزگار / سرآمد تویی در همه روزگار
خرد رشته در یکتای تست / درفش گره بازکن رای تست
اگر چه خداوند تاجی و تخت / ز دانش نیز دادست بخت
اگر گفته را از تو یابم جواب / پرستش کنم وانم از آفتاب
وگر نایدم از شه جوابی درست / وگر باره زجر تو آن رخت بست
ولیکن نخواهم که جز شهریار / رود در سخن هر کسی را شمار
زمن پرسش و پاسخ آید ز تو / جواب سخن فرخ آید ز تو
جهاندار گفتا بهانه مجوی / سخن هرچه پرسیدنی داری بگوی
جهاندیده هندو [illegible] داد / زبانی چو شمشیر هندی گشاد
چو کرد آفرین پیش دارای شاه / بپرسید از کار گیتی پناه
که چون من بخود ره برون برم / سوی آفریننده ره چون برم
کی آفریننده دانم که هست / کجا جویمش چون شوم ره پرست
نشانست بر هستی او پدید / در بسته را از که جویم کلید
وجودش که صاحب معانی شدست / زمین است یا آسمانی شدست
در اندیش تا در نظر خویش / چو پرسند جایش کجا جویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر / بحجت شود مرد پرسنده زیر
جهاندار پاسخ چنین داد باز / که هم کوته است این سخن هم دراز
نه کس راز او را تواند شمرد / نه اندیشه راه اندرو راه برد
بآن چیزها داند اندیشه راه / که باشد بد و دیده را دستگاه
خدا را نشاید در اندیشه جست / که او نیست هرچه آن باندیشه است
هر اندیشه کان باشد اندر ضمیر / خیالی بود آفرینش پذیر
هر آنچه آن ندارد در اندیشه جای / سوی آفریننده شد رهنمای
بمنطق نشاید شد این راه را / که ابر از تو پنهان کند ماه را
نشان بس بود کرد گر کردگار / چو آنجا رسیدی هم آنجا بدار
بایزدشناسی همین شد قیاس / ازین بگذرد مرد یزدان شناس
بگوید دگر پرسش ده راز را / خبرهای انجام و آغاز را

چو هندو جواب سکندر شنید    نشیب بلندی دگر آمد پدید
که هرچه از زمین باشد و آسمان    نهایت کنی باشدش بی‌گمان

خرد را که بیرون ازین بارگاه    بچیزی دگر هست یا نیست راه
اگر هست چون زان کس آگاه نیست    وگر نیست بر نیستی راه نیست

جهاندار گفت از حساب کهن    تو آزرم بر پیشه زن بر سخن
برون ز آسمان و زمین هم متاز    که ناید بسر رشته خویش باز

فلک بر تو زان هفت منزل کشید    که بیرون ز منزل نیاری چمید
ازین هفت منزل چو نشاید گذشت    که چرخ آسیا دست با تیغ و طشت

حصار سپهر این بارگاه بلند    در و گشته اندیشه‌ها شهربند
چو اندیشه زین پرده بر نگذرد    پس پرده راز کی ره برد

بدان واسطه تا نتازد ز جای    که تا دیده را نیست اندیشه جای
گر اندیشی آزاد که تا ورین    چو نیکو ببینی خطا دیده

بسا کس که من دیده انگاشتم    خیالش در اندیشه بنگاشتم
سرانجام چون دیدمش وقت کار    نه آن بود کز وی گرفتم شمار

جهانی دگر هست پوشیده روی    تا آنجا توان کرد این جستجوی
وگر باره گفتش بمن گوی راست    که ملک جهان را دو قسمت چراست

جهانی بدین خوبی آراستن    چه باید جهانی دگر خواستن
چو پیداست کانجا توانیم زیست    تا آنجا سفر کردن از بهر چیست

چو آنجا نشستن که آمد درست    بدینجا نشستن چه باید نخست
خردمند شه گفت کای ساوره    چنان دان و از دل فرو شوی گرد

که این دو ر گیتی جدا آفرید    که آنجا تو و قفل و اینجا کلید
بدین جا کنی کشت و کاری نوی    تا آنجا بر کشته را بدروی

درین گرد و از حال خود سر جهست    در آن بر یکی حال باید نشست
دو پرگار بر زد جهان آفرین    درین آفرینش در آن آفرین

پلیستان و پر پل چه باید گذشت    بدریا بود سیل را بازگشت
چو چشمه روان کرد از کوهسار    بدریایش باید گرفتن قرار

دگر باره پرسید هندوی پیر    که جان چیست در تن کجا شد جای گیر
نیاید مرا کاتشی تا نهفت    شراری ازو کالبد یافت جفت

فرو ماندن جان چو آتش بکیست    درین بد بود گر کسی را شکیست
چو آتش برو گرم و دل کش شناس    تنبدی در و گر و تختی نگاه

بدو گفت کای برمنی شان تست    اگر جانی آتش بود جان تست
نخواندی که چون جان سفر ساز گشت    از آنکس که آمد بدو باز گشت

چو ز آتش بود جنبش جان نخست    بدوزخ توان جان تو تا بجست
دگر آنکه گفتی تو وقت فراغ    ز مردن جان بود چو چراغ

غلط گفته جان جلوی گرای    بمیرد و لیکن شود باز جای
حکایت ز شخصی که او جان سپرد    چه گویند که جان بجانان سپرد

ز جان در گذر کو فروغیست پاک    ز نور الهی نه از آب و خاک
دگر گونه هندو سخن ساز کرد    پرسیدن خواب را باز کرد

که جنبنده خواب را او خیال / چو بیرون آورد و پر و بال
که منزل بمنزل ره و کوه و دشت / به پیمند جهان در جهان سرگذشت

چو جنبنده آنجاست این جنبه کیست / وگر نقش بند آن شد این نقش چیست
بپاسخ وگر باره شد شاه تیز / که خواب از خیالی بود خانه خیز

خیال همه خوابها خانگیست / در آن آشنایی نه بیگانگیست
اگر مرده گر زنده بینی بخواب / ز شمع تو میخیزد آن نور و تاب

۳۵۵

نماینده اندیشه پاک تست / نموده تماشای ادراک تست
گرت در دل آید که راز نهفت / چرا گشت پیدا و بر کس نگفت

روان چون برهنه شود در خیال / نپوشد ز رو صورت هیچ حال
نه بینی کسی کو ریاضت گزیست / به پیدایی آن کهبار رهبرست

همان بیند آن مرد بسیار هوش / که دیگر کس از خواب و خواب از سروش
وگر باره شد و در آمد بگفت / گهر کرد با نوک الماس جفت

که بی چشم بد شاید دید و مرا / ز چشم بد آگاه بینی وه مرا
چه نیروست در جنبش چشم ما / که نیکو بینی خود کند چشم ما

ازین کار داتج بجان آزمای / نه دیدست جنبنده جان گرای
همه چیز را کار نمایش رسد / چو دیده پسندد قرارش رسد

جز آن را که هر چه او پسند آورد / سر و گردنش زیر بند آورد
بهر حرفتی در که دیدیم ژرف / درستی ندیدیم در هیچ حرف

همین یک کماندار شد کز نخست / بر آماجگه تیر او شد درست
بگو تا چه نیروست نیروی او / سپند از چه برد آفت از خوی او

چو دانم که من چشم بد دیده‌ام / پسندیده یا ناپسندیده‌ام
جهاندار گفتش که صاحب قیاس / چنین آرد از راه معنی سپاس

که بر هر چه گردد نظر جابجا بیر / گذر بر هوایی کند ناگزیر
بآن چیز کارد همان تاختن / کند با هوا رای هم ساختن

بنه چون در آرد بآن رخنه گاه / هوا نیز باید بآن رخنه راه
هوا گر هوایی بود سودمند / در ارکان آن چیز ناید گزند

مزاج هوا چون بود زهرناک / پسند از زو آن چیز را در مغاک
هوایی بدستا که بر چشم زد / گر آید بهم رای چشم بد

ولیکن بتر و یک من در نهفت / خرانی علتی نیست کانکس نگفت
ز چشم بد است آنچه آن کارگر / کز نیش وندست پیش نظر

چو بیند عجب کاری در خیال / بتادیب چشمش دهد گوشمال
تعجب روانیست در راه او / نیاید جز او در نظرگاه او

چه نقش حدیثی شگفت آیدش / دعا با چنین در گرفت آیدش
گر افتاد راز از حد هیچ هیچ / بدان تا نگردد گرفتار هیچ

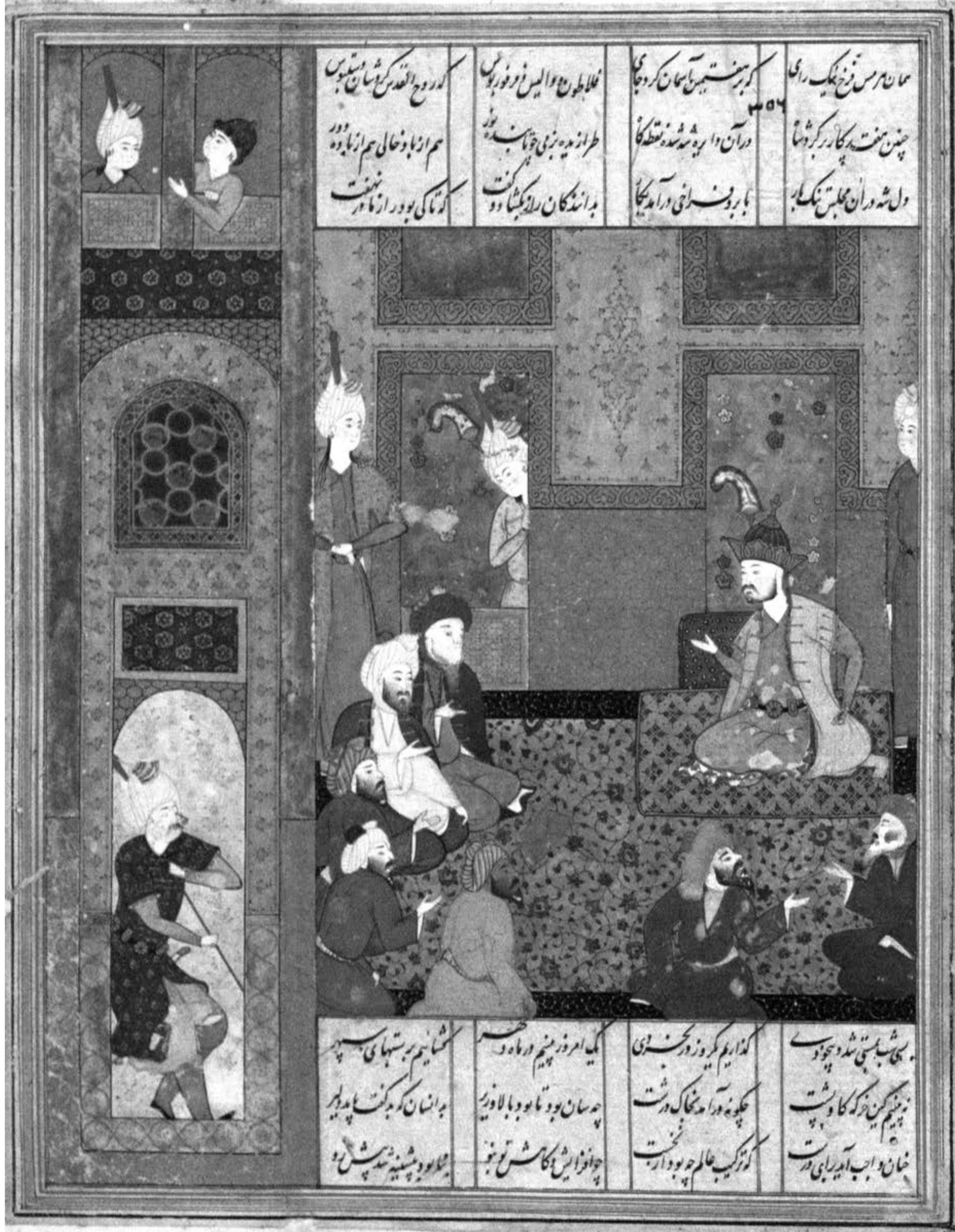
کسی را که چشمی رسد ناگهان / دهان در پرستش نهد در دهان
رساننده چشم او بر خون / نخاری نپیاسنی آورد بن

بانی مرد و معنی شناس پسند بس / بسا این چشم را بود آن چشم بس
سپند از پی آن شد افروخته / که آفت بآتش شود سوخته

فسونگر دگرگونه گفت این راز / که چون یابد اسپند آتش فراز
رسد بر فلک دود آتش سپند / فلک خود زره باز گردد گزند
دگر باره هندوی رومی پرست / در آورد پولاد هندی بدست
که از نیک و بد مرد اختر سگال / خبر چون دهد چون زند نقش فال
ز نقشی که از کار نامد برون / ز نیک و بد چون شود رهنمون
چنین گفت آن مایه ایزدی / که هر چه آن ز نیکی رسد یا بدی
هر آیینه در نقش این گنبدست / اگر نیک نیکست اگر بد بدست
سگالنده فال چون قرعه راند / ز طالع تواند همی نقش خواند
نمونه ز طالع نماید درست / ز تخمی که خواهد در آن باغ رست
خدایی که هست آفرینش پناه / چو پیوند یابد در آن عرصه گاه
باندازه آنکه باشد نیاز / نماید همان بود و پنهانی راز
فرستد سروشی و با او کلید / کند راز سربسته را بر پدید
از آن باده هندو چنان مست شد / که یکباره شمشیرش از دست شد
دگر باره پرسیدش از چین و زنگ / ورقهای صورت چرا شد دو رنگ
چو یکسان بود [illegible] بوند / چرا آن سیه گشت و آن شد سپید
همانا نظر گفت ای گزاینده گوی / دو رنگی و یکرنگی از وی مجوی
دو رویست خورشید آیینه وش / یکی روی در چین یکی در حبش
برویی کند رویها را چو ماه / بروی دگر رویها را سیاه
[illegible] سوال / [illegible] سگال
[illegible] / [illegible]
همه زیرکان بر چنین هوش و رای / دمیدند و خواندند نام خدای
[illegible] آن ره باستان / مرا یار بی ره درین داستان

## خلوت کردن سکندر حکیمان هفت گانه

ز دهقان گیتی نگر جان برم / برین داستانها بپایان برم
چنین آمد از فیلسوفان سخن / که چون شد شه تازه دور کهن
به پیروزی بخت فرخنده فال / درآمد به بخشیدن ملک و مال
ز بس بخشش او در آن مرز و بوم / برافتاد درویشی از اهل روم
نهادند سر خسروان بر درش / بفرمان وی گشت فرمانبرش
بفرمان دهی شاه پیروز بخت / یکی روز بر شد به فیروزه تخت
سخن راند از انصاف و دین و داد / گهی درج می بست و گه می گشاد
چو پختی سخن گفت از آن در که بود / بخلوتگه خویش رغبت نمود
از آن فیلسوفان گزین کرد هفت / که بر خاطر کس خطایی نرفت
ارسطو که بد مملکت را وزیر / بلیناس برنا و بقراط پیر



همان هرمس فرخ نیک رای / که بر هفتمین آسمان کرد جای
چنین هفت پرگار بر گرد شاه / در آن دایره شه شده نقطه‌گاه
دل شه در آن مجلس تنگبار / با بر و فراخی درآمد بکار
فلاطون و والیس و فرفوریوس / که روح القدس کردشان دستبوس
طرازنده بزمی چو تابنده هور / هم از باد خالی هم از باده دور
بدانندگان راز بگشاد و گفت / که تا کی بود راز ما در نهفت
بسی شب بمستی شد و بیخودی / گذاریم یک روز در بخردی
ببینیم کین چرخ که گاو پشت / چگونه درآمد بخاک درشت
جهان واجب آمد برای درست / که ترکیب عالم چه بود از نخست
یک امروز بنشینیم در ماه و مهر / گشاییم بر بستهای سپهر
چه سان بود تا بود بالا و زیر / بر انسان که بد گفت باید دلیر
چو افزایش نگارش نو بنو / بنا بود و پیشینه شد پیش رو

نخستین سبب را درین تار و پود / بجوییم بر جرم چرخ کبود
بدین زیرکی جستی آموزگار / نیارد بهم بعد ازین روزگار

ندانم که از ما درین راه پیچ / کرا پای خواهد فرو شد بکنج
بگویید هر یک بفرهنگ خویش / که این کار را از آغاز چون بود پیش

بتقدیر حکم جهان آفرین / نخست آسمان گروه شد یا زمین
بیا تا برون آوریم از نهفت / که اول بهار جهان چون شکفت

چگونه نهادش بنا کرد بنا / چه بانگ آمد از ساز اول نوا
ز تاریخ آن کارگاه کهن / فرو بست بر فیلسوفان سخن

ولیکن بنوشنده را در جواب / سخن واجب آمد بفکر صواب
بگفتند یکسر برای سخن / که ارسطو بود پیشوای سخن

## گفتار ارسطو در آفرینش

ارسطو روشن دل هوشمند / ثنا گفت بر تاجدار بلند

که دایم بدانش گراینده باش / در بستگی را گشاینده باش

بنیروی آن آفرین شاه ورای / که بندی که بگشاید آزادوری
چو فرمان چنین آمد از شهریار / گر آغاز هستی نمایم شمار

نخستین یکی جنبشی بود فرد / بجنبید چندانکه جنبش دو کرد
چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد / ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد

بجز آنکه او جنبش فرد بود / سه جنبش بیکجای در خورد بود
چو گشت این سه دوری ز مرکز عیان / تنومند شد جوهری در میان

چو آن جوهر آمد برون از نورد / جز او نام آن جنس جنبش نکرد
از آن جسم چندانکه پاینده بود / ببالای مرکز شتابنده بود

چو گردنده گشت آنکه بالا دوید / سکونت گرفت آنچه زیر آرمید
از آن جسم گردنده تابناک / روان سپهری درفشان و پاک

ز میلی که بر مرکز خویش داشت / سوی دایره میل خود پیش داشت
بآن میل کاول گراینده بود / همه ساله جنبش نماینده بود

چو بر کار اول جهان دست بند / کزو سازور شد سپهر بلند
ز گشت سپهر آمد آتش پدید / که آتش ز نیروی گردش دمید

ز نیروی آتش هوا برگشاد / که مانند او گرم وارد نهاد
بتیزی گراینده شد گوهرش / ز گردندگی دور بود از برش

چکید از هوا تری در مغاک / پدید آمد آبی خوش نغز و پاک
چو آسوده گشت آب دردی نشست / از آن درد پیدا شد این خاک پست

چو هر چار گوهر بامر خدای / گرفتند در مرکز خویش جای
مزاج همه در هم آمیختند / وزو رستنیها برانگیختند

وزان رستنیهای پرداخته / ز هر گونه شد جانور ساخته
باندازه عقل نسبت شناس / ازین بیش نتوان نمودن قیاس

## گفتار والیس در آفرینش

چنین راند والیس دانا سخن / که تو بادشه در جهان کهن

بتعلیم دانش شو مستعد باو
بدانش چو پی برومند باش
چو فرمود سالار گردنکشان
که هر کس بدانچه دارد نشان

جهان گشت ... ازبش درست
که چون آب جوهر نمود از نخست
ز جنبش نمودن بجایی رسید
گر آتش در تخلخل رسید

چو آتش برون آمد از برق ابحار
هوایی فسرد و بماند از و آبدار
نگارو گرفت آب از آن پیشگی
زمین ساز و رنگ شد از آن بستگی

چو هر جوهر خاص جایی گرفت
جهان از طبیعت نوایی گرفت
ز گرمی که سرجوش آن جایه بود
گره بست گردون و جنبش نمود

نیوشا اگر اینها بخواهد شنید
گر آبی چنین پیشکی آید پدید
نمودار نطفه بر این داستان
دلیلست قطعی برین داستان

## گفتار بلیناس در آرژومنش آفرینش

بلیناس دانا بر او بنوشت
زمین را طلسمی بهر بوسه بست

که چندانکه هست آفرینش بجای
شها آفرین بر تو باد از خدای

ز دانش مبادا دل شاد دور
که با نور دیده بروین نوز
چو فرهنگ جوی جهان باز جست
که پیدا کنم رازهای نهفت

نخستین طلسمی که برداختند
زمین بود و ترکیب از و ساختند
چو نیروی جنبش درو کرد کار
با فردکی زور بر آمد بکار

از او هرچه رخشنده و پاک بود
سزاوار اجرام و افلاک بود
دگر بخشها کو بلندی نداشت
بهر مرکزی مایه میکند اشت

یکی قسم از او مایه روشن است
که بالاترین طاق این گلشن است
دو بخش از و باز جنبنده جست
که چون او بجنبد بدانند کوست

سیوم بخش از او آب با دق ...
که هستش ز بادی کرنی گریز
همان قسمت چارمین خاک
ز سرکوب گردش شده گرد ناک

## گفتار سقراط در ژرد و خش آفرینش

چو سقراط را داد نوبت سخن
رطب ریز شد خوشه نخل بن

جهانجوی را گفت پاینده باش
بدین و بدانش گراینده باش

همه آرزوها شکار تو باد
نهفت جهان آشکار تو باد
ز پرسنده شهریار جهان
که داند که هست این پژوهش نهان

ولیکن باندیشه رای هوس
کند سر کسی عرضه کالای خویش
نخستین دری کآفرینش نمود
جز از ذو خداوند بینش نبود

ز هیبت بر انگیخت ابری بلند
همان برق و باران او سودمند
ز باران او گشت پیدا سپهر
پدید آمد از برق او ماه و مهر

از آن ماده کز بخار او فتاد
زمین گشت و بر جای کار ایستاد
از آن بیشتر رهنمون ره نبرد
گزافه سخن بر نشاید شمرد

## گفتار فرفوریوس در پرورش آفرینش

پس آنگه که خاک زمین داد بوس
چنین پاسخ آورد فرفوریوس

که تا دور باشند حراکش ز بر / تو باشی جهان داور دادگر
سر از داد تو بر متابا دو مهر / تو با بوی جهاندار و داد و مهر

ز پرسیدن شاه ایزدشناس / چنان در دل آید مرا در قیاس
گزان پیشتر کین جهان شد پدید / جهان آفرین جوهری آفرید

ز پرورش فیض پروردگار / بتابی شد از جوهر آبدار
دو نیمه شد آن آب جوهر نمای / یکی زیر و دیگر زبر کرد جای

بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک / یکی نیمه تر گشت و یک نیمه خشک
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر / ز خشکی دگر نیمه آرام گیر

شد آن آب جنبش پذیر آسمان / شد این آرمیده زمین را مکان
جز او تا بدانجا که کوشش نمای / برون زین خط اندیشه را نیست جای

چو فصل آزمایی بهرمس رسید / بزنجیر خانه‌ای در آمد کلید

## گفتار هرمس در [illegible] آفرینش

ازان پیشتر کین گره باز کرد / سخن رو بجای شه آغاز کرد

که بر هرچه شاید گشاده زبند / دل و رای شه باد فیروزمند
فلک باد گردنده بر کام تو / مگر داد و ازین خبر نام داد

چو شه را چنین آمدست اختیار / که نقلی دهد شاخ پر میوه دار
برانم ز فرمان شاه درگذشت / کنون سوی پیش گیم بازگشت

ازانگه که بر رهم بادشه راه / درین طاق فیروزه کردم نگاه
برانم که این طاق دریا شکوه / معلق چو دودیست بر اوج کوه

بیالای دودی چنین هولناک / فروزنده نوریست صافی و پاک
نقابیست این دود و در پیش نور / دریچه دریچه ز بس گشته دور

ز هر رخنه گز دود ره یافتست / باندازه نوری برون تافتست
همان انجم از ماه تا آفتاب / فروغیست کاید برون از نقاب

وجود آفرینش چو دانم درست / ندانم که چون آفرید از نخست

## گفتار افلاطون در سر آفرینش

فلاطون که بر جمله بود اوستاد / ز دریای دل گنج گوهر گشاد

که دولتش حرز باد شاه جهان / مباد از دلش هیچ رازی نهان
ز دولت بهر کار یاریش باد / گذر بر پژوهش رستگاریش باد

حدیثی که پرسد دل پاک او / بگوییم ور پرسیم از ادراک او
ز حرف خطا چون نداریم ترس / که از لوح نادیده خوانیم درس

در اندیشه من چنان شد درست / که ناچیز بود آفرینش نخست
گر از چیز چیز آفریدی خدای / ازل تا ابد مایه ماندی بجای

تولد بود هرچه از مایه خاست / خدایی جدا کدخدایی جداست
کسی را که خواند خرد کارساز / بچندین تولد نباشد نیاز

جداگانه هر جوهری را نگاشت / که در هیچ پیکر میانجی نداشت
چو گوهر بگوهر شد آراسته / خلاف از میان جهت برخاسته

ازان سرکشان مخالف گرای / بدین سروری کرد شخصی بجای

## گفتار سکندر و ابر و نقش آفرینش

اگر گیری از پر موری قیاس / توان شد بدین عبرت ایزدشناس

چو ختم سخن قرعه بر شاه زد / سخن بین که قدر ربا رزد

سکندر که خورشید آفاق بود / روشن دلی در جهان طاق بود

ازان روشنی بود کان روشنان / برو انجمن ساختند انجمان

چو زیرک بود شاه آموزگار / همه زیرکان از آن آموزگار

چو بشنید گفت این زیرکان گوش کرد / جداگانه هر جام را نوش کرد

بر آن فیلسوفان مشکل گشای / بسی آفرین کرد از نیک خدای

پس آنگاه گفت ای هنرپروران / بسی کردم اندیشه زاختران

برانم که این صورت از خود نرست / نگارنده ای بودشان از نخست

نگارنده دانم که هست از درون / نگارنده نقش ندانم که چون

ز چون کرد او گر بدانستمی / همان گو کند من توانستمی

هر آن صورتی کاید اندر ضمیر / توان کرد نقشش در عقل اگر زیر

چو یار از خلقت نه اینم خواند / نخستین هر آن چون تو انیم خواند

شما کاسمان زا ورق خوانده اید / سخن بین که چون مختلف رانده اید

ازین نقش گفتن نجا شد بند / که نقش جهان نیست بی نقش بند

نظامی برین در محبسان کلید / که نقش ازل بسته کس را ندید

## گفتار نظامی در پرده نقش آفرینش

بزرگ آفریننده هر چه هست / ز هر چه آفریده ست بالا و پست

نخستین جوهر آبداد کرد / بنور خودش دیده بیدار کرد

هر آن نقش کز کلک صورت نگاشت / ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت

مگر نقش اول کز آغاز بست / کزان پرده چشم خرد باز بست

چو شد بسته نقش نخستین طراز / عصابه ز چشم خرد کرد باز

هر آن گنج پوشیده کاید پدید / بدست خرد باز داد آن کلید

چو اول حسابی که در بسته بود / از آنجا خرد چشم در بسته بود

وگر جا که پنهان نبود از خرد / خرد را چه پرسی برون برد

وزان جاده کو بر خرد بست راه / حکایت مکن زو حکایت مخواه

بآنجا تواند خرد راه برد / که در سنگ منزل تواند شمرد

ره غیب ازان دورتر شد بسی / که اندیشه آنجا رساند کسی

خرد کرد او راست از هر چه هست / چو با دیدنی بود ازان دیده بست

چو صنعت بصانع نیاره نمود / نوایی برین پرده نتوان سرود

سخن بین که با موکب تیزتک / چگونه برون آید از راه تنگ

همانا که آن هاتف خضر فام / که خارا شکافت و خضرا خرام

درودم رسانید و بعد از درود / بکاخ من آمد ز گنبد فرود

دماغ مرا بر سخن کرد گرم / سخن گفت با من بآواز نرم

چه چندین سخنهای حکمت کمال / حوالت مکن بر زبانهای لال
تو منکاری این حشو را بیخ و بن / بر آن فیلسوفان چه بندی سخن

چرا بست باید سخنهای نغز / بران استخوان پوسیده مغز
نخوان کسان مجوز نان خویش / منه بر سر خوان کسان خوان خویش

شی مردم دور ناسود مند / نه بر انجمن فتنه بر انجمند
نه خاکی ولی چون زمین خاک ازوست / نه خاک آدمی بلکه خاکی نکوست

مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز / که هم مهره دزدست و هم حقه باز
کند مهره را کف درنهان / وگر بار آرد برون از دهان

وزو بر دمش هست زرنیخ زرد / بر آورد نقش نیل با لاجورد
بوقت خزان میجوزد عود خشک / بفصل بهار آورد نافه مشک

تن آدمی را که خواهد فشرد / ندانم که چون باز خواهد سپرد
تن ما که در خاک آگنده هست / که بی پستی در پراکنده هست

پراکنده گر بود جای گیر / گر آید فراهم بود دلپذیر
چه مرجه آن بود در زمین بیخته / وگر باره گردد بر انگیخته

زر سوده را گر بود ریزریز / بسیماب جمع آورد خاک بیز
چو زر پراکنده را چاره ساز / بسیماب دیگر ره آرد فراز

گر اجزای ما را که بودش روان / وگر باره خرجی بود ناتوان
مغنی سحرگاه بربانگ رود / بپا و او را آن پهلوانی سرود

نشاط غنی بر من آور پدید
فراغت دهم زانچه شوان شنید

همان فیلسوف مهندس نهاد
ز تاریخ نو یم انجمن کرد یاد

## گرامی کردن خدای تعالی سکندر را به پیغمبری

که چون پیشوای لب آخران / سکندر جهاندار صاحب قران
ز تعلیم دانش بجایی رسید / که داورش خود برکشایش کلید

بسی رخنه را بستن آغاز کرد / بسی بسته ها را گره باز کرد
بدانستن علمهای نهان / تمامی جز او را نبود از جهان

گذشت از رصد بندی اختران / بنود آنچه مقصود بودش روان
سروشی که تاج از تبابی نماند / عمامی ز تاج الهی نشاند

نزد دیگر آواز نیش نفس / جهان آفرین را طلب کرد بس
دران کشف کوشید کز روی راز / براندازد از هفت طارم طراز

چنان میند آن دیدنی را که هست / که دست آرد آنرا که ناید بدست
درین عده میکرد شبها بروز / شبی طالعش گشت گیتی فروز

سروش آمد از حضرت ایزدی / خبر دادش از خود درآن بیخودی
نهفته بدان گوهر تابناک / رساندی وحی از خداوند پاک

چنین گفت کافزونتر از کوه و رود / جهان آفرینت رساند درود
بفرمان بری چون تو شهریار / چنین است فرمان پروردگار

که برداری آرام از آرامگاه / دراین داوری پنجه پیچی ز راه
بر آیی بگرد جهان چون سپهر / در آری سر و خشیان را بمهر

کنی خلق را دعوت از راه بد / برآرنده دولت و دین خود
رهانی جهان را ز بیداد دیو / گرایش نمایی به کیهان خدیو

سر جنگجویان برآری ز خواب / ز روی خرد برگشایی نقاب
تو گنج رحمت ریزوان پاک / فرستاده بر بی نصیبان خاک

تکاپوی این گرد برگرد دهر / که تا خاکیان از تو یابند بهر
چو در ملک این عالمت دست هست / به از ملک آن عالم آری بدست

درین داوری کاوری راه پیش / رضای خدا جوی از آزرم خویش
ببخشایش جانور کن بسیج / میازار جانور بر منشهای هیچ

گر از جانور نیز یابی گزند / زمانش مده تا کشش پای بند
سکندر بدان پیر پاکیزه کیش / چنین گفت کای نامور تیزهوش

چو فرمان چنین آمد از کردگار / که بیرون نهم نوبتی زین حصار
ز مشرق به مغرب شبیخون کنم / غبار از سر خلق بیرون کنم

به هر مرز اگر خود شوم مرزبان / چگویم چو کس را ندانم زبان
چه گویم که ایشان چه گویند نیز / وز آنم تهی هست بسیار چیز

مگر آنکه در لشکرم وقت پاس / گر از دزد ترسم که آید هراس
دگر آنکه بر قصد چندین گروه / سپه چون کشم در بیابان و کوه

گروهی فراوان نه از خاک و آب / چگونه کنم مرکبی را عذاب
گران کور چشمان نگروند / ز گردی سخنهای من نشنوند

در آن جای بیگانه ز جنگ و تر / چه درمان کنم خاصه بر کور و کر
دگر دعوی آرم به پیغمبری / چه حجت کند خلق را رهبری

چه معجز بود در سخن یاورم / که وازند بینندگان باورم
در آموز اول بمن رسم و راه / پس آنگه ز من راه رفتن بخواه

برآموز کاینها چو دریافتم / سر و مغزی از خویشتن تافتم
چگونه توان داد با لغتشان / که آن کبر کم گردد از مغزشان

سروش سراینده کارساز / جواب سکندر چنین داد باز
که حکم تو بر چار حد جهان / روانست بر آشکار و نهان

به مغرب گروهیست صحرا خرام / مناسک رها کرده ناسک بنام
به مشرق گروهی فرشته سرشت / که جز منسکش نام نتوان نوشت

گروهی شمالیست اقلیمشان / که قابیل خوانی ز تعظیمشان
گروهی چو دریا جنوبی گرای / که خوانندت ایشان به رهنمای

چو تو بارگی سوی راه آوری / گذر بر سپید و سیاه آوری
که هر جا که رانی به اوج بلند / گشایی ز گنجینه‌ها قفل بند

ندارد کسی در جهان جای تو / نگیرد کسی در زمان پای تو
تو آن شب چراغی نیک اختری / شب افروز چون ماه و چون مشتری

چنان کن که چون سر به راه آوری / به اندازه با خود سپاه آوری
بهر طایفه کاوری روی خویش / لغتهای ایشانت آموز پیش

به الهام یاری ده رهنمون / لغتهای هر قوم آری برون
زبان دان شوی بر همه کشوری / نپوشد سخن بر تو از هر دری

تو نیز آنچه گویی بروی زبان — بداند نیوشنده بی ترجمان
برهان این حجت ایزدی — تو نیکی و باید مخالف بدی

چو شه گفت کان گفت بیچاره نیست — ز فرمان بری بنده را چاره نیست
پذیرفت از اندازه آن پیام — که هست او خداوند و ما بنده نام

وزان روز غافل نبود از بسیج — جز آن شغل در دل نیاورد هیچ
ز شغل دگر دست کوتاه کرد — بعزم سفر توشه راه کرد

برون زانکه پیغام کردش سروش — خبرهای نصرت رسانندش بگوش
ز هر دانشی چاره جست باز — که فرخ بود مردم چاره ساز

سگالش گریهای خاطر پسند — گرازنده روان باز دارد گزند
بنجر صفر اعظم که در بخردی — نشانی بداد از نمایه ایزدی

ز فرهنگ نامه ز فرخ دبیر — بمشک سیه نقش زد بر حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت — خبر دادش از گوهر خوب و زشت

سیوم درج را کرد سقراط بند — ز هر گوهری کان بود دلپسند
فلاطون دگر نامه را نقش بست — ز هر دانشی کامد او را بدست

چو گشت این سه فرهنگ را ساخته — سخنهای با یکدگر ساخته
شه آن نامها را همه مهر کرد — به پیچید و بنهاد در سر نورد

چو هنگام حاجت رسیدی فراز — بدان درجها دست کردی دراز
ز گنجینه هر روز تا پاره — طلب کردی آن شغل را چاره

چو عاجز شدی رای ایشان ز داوری — ز فیض خدا خواستی یاوری
نشست او دگر روز بر تخت عاج — تبارک برآورده پیروزه تاج

چنین داد فرمان بفرخ وزیر — که پیش آورد کلک فرمان پذیر
نویسد یکی نامه سودمند — بتابید فرهنگ و رای بلند

مسلسل بماند زبانهای زرک — گره ساز کاری کند بیش و کرک
برون شد وزیر از بر شهریار — ز شه گفته را گشت مدرف نگار

خرد را بتابید شد رهنمون — بدان تارکان گوهر آرد برون
سر کلک را چون زبان تیز کرد — بکاغذ در از نیشکر ریز کرد




چنین بود در نامه رهنمای — ازان پس که بود آفرین خدای

که شاها بدانش دل آباد وار — ز بی دانشان دور شو زینهار

دری را که بندش بود ناپدید — ز دانا توان بار جستن کلید
بهر دولتی کاوری در شمار — بجوی از یکی بخش پروردگار

تن آسان به پیروزی دل مباش — ز ترس خدا هیچ غافل مباش
خدا ترس را کار سازد بخت — بود نا خداترس را کار سخت

بهر جا که باشی تنومند باش — سپیدی بر آتش فکن بند باش
مباش ایمن از دیدن چشم بد — نه از چشم بد بلکه از چشم خود

چنین زد مثل مرد گوهر شناس — که گر خوبی از چشم بد در هراس
ز باد آن درختی نیاید گزند — که از خاک سر بر نیارد بلند

٣٦

دو شاخه گشایان نخچیرگاه — بغلطان نخچیر پاینده راه

چه مرد او که اول بدرد آورد — میان دو آزاده گرد آورد

گرت با کسی هست کین کهن — ز آویزش مکن یکسر از بیخ و بن

ز خورشید تا سایه فرقی بود — که این روشن آن تیره بینی بود

برادر بجرم برادر مگیر — که بس فرق باشد ز خون تا بشیر

چرا مزرش از دی با بیت — نباید که رسم بدی آیدت

مکن جز بنیکی گرایندگی — که در نیکنامیست پایندگی

مکن کار بد کو سر افراز بلند — که پرورده گیتی آرد گزند

زدن با خداوند فرهنگ رای — نفرهنگ باشد ز راه همای

کشش جستن از مردم پیش کوش — چو اسپ خری باشد از جو فروش

دو آیینه را چون بهم بر نهی — شود هر دو از عار تنها تهی

جوانمردی شیر با آدمی — ز مردم رمیدن نه از مردمی

زنی تو شنه چون پیش آردت — سرش بشکنی مغز پیش آردت

سر خصم چون کرد وار فتنه پر — بچربی بیاور ز سنگی به بر

در افکن بهم گرگ را با پلنگ — تو بر وار آر و از میان دو سنگ

سبوی توانا توانا شکست — بدانا سیم از خبس دانا شکست

بجایی که آهن در آید بزنگ — بزر در آهن در آید ز سنگ

بچربی توان پای روباه بست — بحلوا بهر طفل چیزی ز دست

جهان را چو صبح سحر خاسته — بپارای تا کردی آراسته

سپهر ار چه خود دیده در بسته دار — حسد را بخود در ره بسته دار

بکینه مبر هیچکس را ز جای — چو از جای بردی قرارش نمای

مخواه از کسی کین آبای او — نظر بیش کن در محابای او

صدف گرچه همسایه شد با نهنگ — در تاج دارد نه شمشیر جنگ

مزن بر کس از بهر کس نیش را — بپای خود آویز هر میش را

بد از ابد اندر چرخ کبود — بپیکان همه نیکی آید فرود

منه بر دل نیکنامان غبار — که بد نامی آرد سر انجام کار

میامیز با هیچ بد گوهری — مده کیمیایی بخاکستری

چو جو جو درم بیش خواهی مکم — مزن پای با مردم بی درم

چو در پرده ناجنس باشد همال — ز تهمت بسی نقش بندد خیال

مشو باز رون افکنان کاو دل — که مانی در اندوه چون خر بگل

هر آنکس که با سخت خویی بود — درشتی بر او نرم خویی بود

ستیزنده را چون بود سخت کار — بنرمی طلب کن بسختی مدار

چو افتی میان دو بد خواه خام — پراگنده کن شان بکام از بکام

کسی را که باشند دو تنهان وشان — باندازه پا به نه پایگاه

فرستاده را چون بود چاره سان — بانداز گردن نباشد زیان

خزینه ز بهر زر افکندنست — ز راز نهر دشمن پراکندنست

چو مطرب بسوز کسان شاد باش — ز نبد خود ار سروی آزاد باش

میارای خود را چو ریحان باغ — بدست کسان خوشتر شد چراغ

خزینه چو پر گشت برگشت بار / چو وادی پر از خون شود رهگذار
ز زر آن آتشی نیست کافکنده نیست / شراری نیست کز خود پراکنده نیست

مگو کز زر و صاحب زر که به / گره تیز از بند و بند از گره
چنین گفت آتش که آتش پرست / که از ما که بهتر بجایی که هست

بگفت آتشی باید افروختن / ترا گشت باید مرا سوختن
فراخ آستین شو که زین سبز شاخ / فتد میوه در آستین فراخ

ز سیری مباش انچنان شاد کام / که از میضه رنجی در افتد بکام
بگنجینه مفلسی راه برد / بپیغاو و از شاه ماهی بمرد

همان تشنه گرم را آب سرد / بباید نشاید بیکبار خورد
بهر منزلی کاوری تاختن / نشاید در و خوابگه ساختن

مخور آب تا از میوه نخست / بدیگر دهانی کن این بار جست
نه آن میوه کو عیب آید / گر او ناتوانی بعیب آید

بوقت خورش هر که باشد طبیب / بپرهیز وار خوردهای عجیب
بران ره که نارفته باشد کسی / مرو گرچه همراه داری بسی

رهی کو بود دور از اندیشه پاک / به از راه نزدیک اندیشناک
گران باری مال چندان مجوی / که افتد بلشکر دران گفت و گوی

ز هر غارت و مال کاری بدست / بدرویش ده ده یک از هرچه هست
نهانی بخواهند کان چیز ده / که خشنودی ایزد از چیز به

وهش گر نظر ها نهانی بود / حصار بد آسمانی بود
سپه را باندازه پایگاه / مده بیشتر مالی از خرج راه

شکم بنده را چون شکم گشت سیر / کند بد دلی گرچه باشد دلیر
نه سیری چنان ده که گردن کشند / نه تنگی دارشان از خورش تنگدست

چنان زی که هنگام سختی و تنگ / بود لشکر از خوردنی بی نیاز
بروزی دو نوبت برآرای خوان / سران سپه را بیکایک بخوان

مخور باده در هیچ پیکار بوم / تن آسان مشو تا نباشی دوم
بروشن ترین کس ودیعت سپار / که از آب روشن نیاید غبار

چو روشن شد آفتاب از گرو / امانت مده بود داد دریا و کوه
اگر مقبلی مقبلان را شناس / که اقبال را دارد اقبال پاس

مده مدبران را سوی خویش راه / که انگور از انگور گردد سیاه
وفا خصلت مادر آورد هست / اگر وارد از شر هستی که بود از نخست

چو مردم بگردانند آیین خصال / مگردد بر و سکه ملک و مال
بپاده که او راست آیین شود / مگو تا سار گرد چو فرزین شود

اگر صاحب اقبال بینی کسی / بپرهیز که با او بکوشی بسی
نه گردنکشی با سپهر بلند / ستیزه بتر با نیابی گزند

منه دل بهرچه آورد روزگار / مگر دان سپر از بند افزونگار
اگر نازی از دولت آید پدید / سر از ناز و دولت نشاید کشید

چو پیش کام مار تو آمد فراز / کشد دولت از نور تیز از تو باز
صدف جمله تن زان شد استخوان / که مغزی چو در دارد اندر دهان

ازان سخت شد کان گوهر بسنگ — که تا باید که هر چه بسختی بچنگ



بسی در اختر شود بدگمان — گه فتح تر آید زمان تا زمان

ز پیروزه گون گنبد اندوه دار — که پیروز باشد سرانجام کار

مشو ناامید ار شود کار سخت — دل خود قوی کن به نیروی بخت

در انداز سنگی بپالا و دیر — وگر گون شود کار گاید بزیر

رها کن ستم را بیکبارگی — که کم عمری آرد ستمکارگی

شه از داد خود گر پشیمان شود — ولایت ز بیداد ویران شود

ترا ایزد از بهر عدل آورید — ستم ناید از شاه عالم پدید

نکو رای چون رای را بد کند — چنان دان که بد در حق خود کند

چو گردد جهان گاه گاه از نورد — بگرمای گرم و بسرمای سرد

در آن گرم و سردی سلامت مجوی — که گردند از عادت خویش روی

که هر چه آن بگردد ز ترتیب کار — بگردد ور بگردش روزگار

بجای تو گر بد کند ناکسی — تو نیز ار کنی نیکی با کسی

همانرا همین را فراموش کن — زبان از بد خلق خاموش کن

فره در بخشش چو الماس وار — به پیدا آری آفاق را پاس دار

چنین زد مثل کاروانی بزرگ — که با این شبان شد رباینده گرگ

چو یابی توانایی در سرشت — مزن خنده کانجا بود خنده زشت

وگر ناتوانی درآید بکار — مکن عاجزی بر کسی آشکار

لب از خنده چون ترمی ور مبند — غمی باش پنهان چو پیدا نخند

بهر جا که حربی فراز آیدت — بجرب آزمایان نیاز آیدت

فرمیت بپذیرد و گر چه بگاه — نباید که باشد در آن حرب راه

گر ززنده چون ره بدست آورد — بکوشند کان زیر دست آورد

چو خواهی که باشد ظفر یار تو — ظفر دیده باشد سپهدار تو

به تفریح رکابان فیروز بند — همان غربت پر آوازه بلند

بهر چه آری از نیک و بد در بجای — بد از خویشتن بین و نیک از خدای

جوانی بانه نامور شد تمام — بشه داد و شه گشت از آن شادکام

## نصیحت نامه افلاطون بجهت سکندر

دگر روز کز عطسه آفتاب — دمیدند کافور بر مشک ناب

فرستاده شد تا بروشن ضمیر — فلاطون بهند خامه را بر حریر

نگارد یکی نامه دلنواز — که خوانند کارنامه و کارساز

به فرمان شه پیر دریا شکوه — جواهر برون ریخت از کان کوه

ز گوهرفشان کلک فرمان‌برش — نبشته چنین بود در دفترش

که باد آفرین از سپهر و زمین — ز ما آفریننده را آفرین

پس از آفرین کردگار — بساط سخن کرد گوهرنگار

که شاه جهان از جهان برترست — جهان کان گوهر شد او گوهرست

چو گوهر نهادست و گوهرنژاد — خطرناک گوهر کی آرد بیاد

مثوار اگر نیک اگر بد کند — باندازه گوهر خود کند

بکن کاه و زوان شنیدن حلقه / نشاید در و رخت کردن یله
جهانگیر چون سر برآرد ز تیغ / ببندد سپر گیرد جهان را ز تیغ
به روز و شب بزم شاهنشهی / روا نیست باید که باشد تهی
دو آفت بود شاه را در نفس / که درویش را نیست آن دسترس
دگر آفت از جفت زیبا بود / گر او آرزو ناشکیبا بود
نه بسیار کن سو نه بسیار خوار / گر آن سستی آید و زان ناگوار
جهان اژدهاییست معشوق نام / ازان کام جانی برآید بکام
نباشیم ازین گونه دنیا پرست / که آریم خوانی بخوبی بدست
ازین خاک ترتیب آراسته / ز هر گوهری عاریت خواسته
اگر آب در خاک عنبر شود / سرانجام گوهر بگوهر شود
جهان خار در پشت و ما خار پشت / بهم لابتیت این رشتان در آن پشت
یکی گفت از زشتی روی تو / نگردد کسی در جهان شوی تو
چه چشم چندین برین آستان / که با مرگ شد خواب هم داستان
ز خفتن چو مردن بود گاه پس / که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس
چو دیگی این خواب زیرک فریب / شکیبا شود دیده ناشکیب
ازین بیهده داوری ساختن / زمانی برآسودی از تاختن
شتاب آوریدن بدریا و دشت / که هر چه آن بپایی بود بار گشت
همه رهروان پیش پیشتیدگان / کنند آفرین بر نشینندگان
سلامت در اقلیم آسودگیست / گزین یکدزی جمله بیهودگیست

ورین پایگه هر که پیدا رست / جهانبانی او را سزاوار نیست
همان تیغ مردان که خونریز شد / ببندد پر فرزانگان تیز شد
شه آن به که بر دانش آرد شتاب / نباید که بفرسپد پیش خورد و خواب
یکی آفت از طبع آنچه چرب و دست / که شه را کند چرب و شیرین پرست
ازین هر دو شه را بباید بهی / که این یک ورا پر کند وان تهی
جهان را که پیشی چنین نغز و زرد / بساطی فریبنده بشد در نورد
نگوییم که دنیا نه از بهر ماست / که هم شهری ما و هم شهر ماست
نهادی که بر داشت از خون کنند / وزو داشتی بی جگر چون کنند
عنان به که پیچیم ازان بیشتر / که ایشان ز ما باز پیچند سر
خری آنکش بود و خرکش دریده / [illegible]
دو پیره بهم گفته گوشا خشند / سخن را لطیفه در انداخشند
دگر گفت نیکو سخن رانده / تو در خانه از نیکویی
کسی کو بداند که در وقت خواب / دگر ره به بیداری آرد شتاب
درین ره جز این خواب خوش نیست / که خسپنده مرگ را هوش نیست
مگر دیدی احوال نادیده را / پسندیده و ناپسندیده را
چرا از پی یک شکم وا زبان / گرانیده باید بهر سو عنان
شتابندگانی که صاحب دلند / طلبکار آسایش منزلند
گر از بندگیتی همه زیر پای / هم آخر بآسایش آید زجای
چه باید درین آتش تفت جوش / بصید کبابی شدن بخت کوش

سرانجام هر بازکوشیدنی / بجز خوردنی نیست و پوشیدنی
چو پوشیدنی باشد و خوردنی / حسابی دگر نیست تا کردنی



بدریا در آنکس که جان میکند / هم آنکس که در کوه کان میکند
کس از روزی خویش و نگذرد / باندازه خویش روزی خورد

هوس بین که چندین هزار آدمی / نهد از در جان و زر در زمی
نداکن که او خاک پر زر کند / خورد خاک و هم خاک بر سر کند

جهان انگبی راست کو در جهان / خورد توشه راه با همرهان
زکیسه بجز بی لو و بند را / وبد فربهی لاغری چند را

بیک جو که جوینده شد تنگ خام / بدان جستگیش جست کی وند نام
رهی دور و روزی ازان راه نه / ز پایان منزل کس آگاه نه

نباید غنودن چنان بی خبر / که ناگاه پیلی در آید بسر
نبودن چنین نیز بی خواب و خورد / که هم ناتوان گردد و دود گرد

کجا عزم راه او در راه جوی / بر آید چو آشفتگان سوی جوی
نگهبان بر انگیز و آن راه را / کند بر خود ایمن گذرگاه را

شب و روز بیدار باشد بکار / که بر خفتگان ره زند روزگار
پس و پیش بیند ز هر سنگ و موش / ندارد بیکبار بیگانه گوش

چو لشکرکشی باشدش ره شناس / ز دشواری او را نباشد هراس
گذر یابد هامون کند یا کوه / پراکنده کی ناورد در شکوه

زمین خیز آن بوم را کید مرد / بدست آرد و سیر دارد بخورد
وز ایشان نهانی کند بار جست / که بی آب تخم از زمین بر نرست

تا بسامان آن کار گردد تمام / ز سختی نباید کشیدن لگام
چو آید ز کیسه ملامت پدید / سر خنده پس زان نباید برید

در آن ره که دستی قوی تر بود / ز دون نای رومین علم بر بود
نشاید در آن داوری پای فشرد / که دعوی نشاید در و پیش برد

چو بر رشته کاری افتد گره / شکیبایی از جهد بیهوده به
همه کارها از فرو بستگی / گشاید ولیکن بآهستگی

فرو بستن کار در بن بود / گشایش در آن نیز تا که بود
سخن گرچه شد گفته بر جای خویش / سخن دانی شاه ازین هست بیش

بهر جا که راند بنیک اختری / جز او خود کند شاه را یاوری
کسی کو بیزدان بود کارساز / بود ز آدم و آدمی بی نیاز

دلی را که آرزو فرشته درود / باندیشه کس نباید فزود
اگر من بفرمان شاه جهان / مثالی نبشتم چو کارآگهان

نیاورد ما لا پرستش بجای / گر اقبال شد شاه را رهنمای
نشد خاطر شاه محتاج کس / خدا او خرد یار و شاه بس

خرد باد در سنگ و بد یار او / خدا باد پاینده کار او
خردمند چون نامه را کرد باز / بشاه جهان داد و بردش نماز

دل شه ز بند غم آزاد گشت / ازان نامه نامور شاد گشت

## نسخه نامه سقراط جهت اسکندر

سیوم موبد کین طاق بازیچه رنگ / برآورد بازیچهٔ روم و زنگ

بسقراط فرمود دارای روم / که مهری بخاتم در آرد بموم

نویسد خردنامه از چند پند / ز هر نوع دانش ز هر گونه بند

خردمند روی از پذیرش نتافت / بغواصی در دریا شتافت

چنین راند بر کاغذ سیم سای / سواد سخن را بفرهنگ و رای

که فهرست هر نقش را نقش بند / بنام خدای سرافراز و بلند

جهان آفرین ایزد کارساز / که دارد مدارای منش بی نیاز

پس از نام یزدان گیتی پناه / طراز سخن بست بر نام شاه

که شاها درین جای نیرنگ پوش / مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش

ترا کز بسی گوهر آمیختند / نه از بهر بازی برانگیختند

پلنگست در ره نهان خفته است / دلیری مکن با نهان خفته است

بهر جا که باشی ز پیکار سوز / مباش از رفیقی پی آوار سوز

چو در بزم شادی شتاب آوری / به از یار خندان بدست آوری

مکن در رخ هیچ غمگین نگاه / که تا بر تو شادی نگردد تباه

چو روز سیاست نهی بر علم / میفکن نظر بر جوانان خام

مده راه بر زال گستاخ گوی / مگر مردم بخرد و تازه روی

چو دریا مکن خو به تنها خوری / که تلخست هر چه آن به تنها خوری

بهر کس مده بهره چون آب جوی / که تا پیش میرت شود سرخ روی

چو از خانه بیرون نشستی مگوی / در و درگهت را کند مشکبوی

بنفشه چو در گل بود ناشکفت / عفونت بود در روی او در نهفت

سر زلف را چون برآری بگوش / کند خاک را با دو عنبر فروش

حریصی مکن کین سرای تو نیست / ورو جز یکی نان برای تو نیست

بیک قرص قانع شو از خاک و آب / اگر چند روشن تری ز آفتاب

جدا نیست روی از خورش ما فتی / که در کار و جنس پاکدین یافتی

کسی کو شکم بنده شد چون ستور / ستونی برون آید از ناف گور

چو آید قیامت ترا روز بد / رگاوی جگر با تن پر نشست

ز کم خوارگی کم شود رنج مرد / ز بسیار ماند آنکه بسیار خورد

همیشه لب مرد بسیار خوار / ور از نوع بد باشد از ناگوار

چو شیران باندک خوری خو بگیر / که بد دل بود گاو بسیار شیر

خر کاهلی زانکه دم میکشید / از آن دست کاهی بجز می نکشید

بقطره ستان آب دریا چو میغ / بهنگام دادن بده بی دریغ

همان شنگ سقا که بر میشود / از افشاندن آب بر می شود

چنان خور ز تر و خشک این خوردگاه / که اندازهٔ طبع داری نگاه

ببخش و بخور با زنان اندکی / که بر جای خو نیست این هر یکی

چو وادی خوری به نمانی بجای / حیا از تو بی بهتر ای کدخدای

ز طعم خورش خوشگوار ار منی / حلاوت مبین کار شیرین منی

چو با سرکه ها نوش شو شیرخوار / که با شیر سرکه بود ناگوار

مده تن بآسانی ناز و ناز / ٥١ ٣٠ سفر مین دو اسباب رفتن بساز

بکار اندر آی این چه پژمردگیست / گر پایان بی کاری افسردگیست

بدست کسان کان گوهر مکن / اگر زنده‌ای دست و پایی بزن

ترا دست و پای این پرستش کنند / که تا بگذری از تو در نگذرند

پرستندگان گر تو داری هزار / پرستش گر از خویشتن کن بکار

چو تو خدمت پای و نیروی دست / حوالت کنی سوی پایین پرست

چو پایین پرستت نماند بجای / نه آنکه بمانی تو بی دست و پای

چو یابی پرستنده نغز گوی / ازو پیش از آن مهربانی مجوی

پرستار بد مهر شاید نمود / زبان تلخ و خوش مهربانی چه سود

سخن تا توانی به آزرم گوی / که تا مستمع گردد آزرم جوی

سخن گفتن نرم فرزانگیست / درشتی نمودن ز دیوانگیست

کرم تیز شد تیغ بر من نگیر / ز تیزی بود تیغ را ناگزیر

به تیغی چنین تیز و بازوی شاه / قوی باد هر جا که راند سپاه

## سپردن سکندر یونان زمین با سکندروس

چو پرداخت ایرج آن جامه را / پذیرفت شاه آن خردنامه را

سحرگه که سر برگرفتم ز خواب / برافروختم چشم چون آفتاب

سر از پیچش بر کشیدم بلند / پراکندم از دل بر آتش سپند

به پیرایش نامه خسروی / کهن سرو را تازه دادم نوی

ز گنج سخن مهر برداشتم / درو در ناسفته بگذاشتم

سر کلکم از گوهر انداختن / فلک را شکم خواست پرداختن

درآمد خرامان سخن پیشه‌ام / بمن داد تیغی در آئینه

که آشفته خویش چندین مباش / به همین خویشتن خویشتن مپاش

نظر چون در آئینه انداختم / درو صورت خویش نشناختم

دگرگونه دیدم در آن سبز باغ / که چون پرنیان بود بر پر زاغ

ز نرگس تهی یافتم خواب را / ندیدم جوان سرو شاداب را

سمن برگ نقشی کهن کرده بود / گل سرخ رنگی از آزرده بود

ازان تکیه رفته رفتم ز جای / فرو ماندم اندر سخن بست رای

نه پایی که خود را سبک رو کنم / نه دستی که نقش کهن نو کنم

خجل گشتم از روی بی رنگ خویش / نوایی گرفتم بر آهنگ خویش

مرا سیدم از دولت تیزگام / که بگذارد آن نقش را ناتمام

ازان پیشگه دیده شد چون سحاب / به بنیاد این خانه کردم شتاب

مگر خوابگاهی بدست آورم / که جاوید در روی پشت آورم

پژوهنده دورگردنده حال / چنین گوید از گردش ماه و سال

که چون نامه حکم اسکندری / مسجل شد از وحی پیغمبری

ز دیوان فرو شست عنوان گنج / که ناش سنج آید بدیوان نج

بفرمود تا حجره روم و روس / شنیدند نام اسکندروس

ازان پیشتر کز تخت خود در ربود / بدو داد و اورا بها در سپرد

پدر نیز بگشاد مهر از زبان / چنین گفت با مادر مهربان

که من زعمم اینک ازین و دین | چنان کن که گویند با داد چنین
بپرور داد و دین را جهان | نگه دار فرمان پروردگار
سخن را که گوینده بدگو بود | ز نیکو بود گر چه نیکو بود
ز شغلی گران شرمساری رسد | بصاحب عمل رنج و خواری رسد
امید خورش تهی رست از خورش | بو عله بو وزیره را پرورش
گلی کز نم ابر خواهش برد | چو باران سیل آید آتش برد
بخون ریختن کمتر آور بسیج | میندیش از کشنده هیچ
بسا آب دیده که در میغ تست | بسا خون که در گردن تیغ تست
گر او خیان را کج تا بکید میل | نیند از دت ناقه در پای پیل
بسی مملکت را که گردی خراب | چو پرسند چون داد خواهی جواب
مده دل بدین پیر خنگ شموس | که هستا ز دنیای پر رنج چون عروس
چو خنگ از سکونت کمر بسته باش | فلک شد شتابان تو آهسته باش
چنان کن دوان اسپ اندیشه را | که ره سنگلاخست این بیشه را
چو با دشمنی رای جنگ آوری | برادر میانه درنگ آوری
زدومان نگه دار پرخاش را | دلیری مده بر خود اوباش را
مشو نرم گفتار با زیردست | که الماس را زیر باید شکست
کنون حلقه شد کرم با دانه را | که ابریشم از جان شد خانه را
میاور بافسوس عزی پیر | گر افسوس پیر باشد بر افسوس گیر
ز ناکاتب آسمانی بود | ازین پیش گفتن زبانی بود

پدر وار با بندگان خدای | چو مادر شده مهر مادر نمای
بفرمان من گوش کار دهی | کرو فرمان بری به که فرمان دهی
ز گفتار بد به بود خامشی | پشیمان نگردد کس از خامشی
زهر چه آن نیابی شکیبنده باش | بامید خود افزاینده باش
می و زیره تا آب و من می شکیب | تا آب و من زیره و می فریب
ستمکار کانرا مکن یاوری | که پیشند روزی ازین داوری
چه خواهی ز چندین پر انداختن | باین کوی تا کی گرو باختن
مترسی که شمشیر گردن زنت | بگیرد بخون کسی گردنت
به بین تا چه خون جهان ریختی | چه سرها که گردن در آویختی
بدان ایستت نابد که در سبز باغ | گلی چند را سپر داری چراغ
ولی دار و از مهربانی تهی | چه دل کز نفس نیست آگهی
چو شاهی چو شاهین مسوی تیز پر | باهستگی گوش چون شیر نر
بکاری که عزم را دهی بستگی | شتابندگی کن نه آهستگی
بجز خونی و درد آلوده دست | نبخشای بر هر گناهی که هست
چو پیشه با رعیت بداور شود | رعیت بشه بر دلاور شود
کلیم کسا زا مبر پیر زیر | کلیم خود از پشم خود کن چو شیر
ز پوشیدگان از پوشیده دار | وز ایشان سخن نا نیوشیده دار
سخن زین نمط گر چه دارم بسی | بگویم که به زین نگوید کسی
ضرورت مر از قفی شد برا | سپردم تو به شغل نهبیم و گاه

گرفتم رهی دور و وز سنگ تنگ ... ندانم گر آیم بر او زنگ تنگ

گر آیم چنان کن که از چشم بد ... نه تو چیره باشی نه من چشم بد

مگر زاده حال چون بود ... بهش باش تا عاقبت چون بود

چنان کن که فردا در آن داوری ... نگیرد زبانت ز عذرآوری

سخن چون بسر برد بر داشت رخت ... رها کرد بر ما در آن تاج و تخت

بفرمود تا لشکر روم و شام ... برو عرض کردند خود در تمام

از آن لشکر آنچه اختیار آمدش ... پسندیده تر صد هزار آمدش

گزین کرد هر مردی از کشوری ... بمردانگی هر یکی لشکری

چهارش هزار اشتران بهر کار ... پس و پیش لشکر کشیده قطار

هزار اشتر بختی پیسراک ... بلشکر کشی کوه را کرده خاک

هزارش دگر بختی بارکش ... همه بارها شان خورشهای خوش

ز هر پیشه کاید بهر جا بکار ... گزین کرد صد صد هنرپیشه کار

بدین ساز مسندی جهانگیر شاه ... برافروخت رایت ز ماهی بماه

ز مقدونیه روی در راه کرد ... بآب سکندریه گذرگاه کرد

سریر جهانداری آنجا نهاد ... دو روزکی چند بنشست شاد

بآیین کیخسرو تخت گیر ... که بر وار جهان تخت را با سریر

بفرمود میلی بر افراختند ... بر او روشن آیینه ساختند

که از روی دریا یکی پایه راه ... نشان باز داد از سپید و سیاه

بدان تا بود دیده بان گاه تخت ... هم از دیدبانان بیدار بخت

جو از دور بیند بپوشیده راز ... بدارنده تخت گوید باز

اگر دشمنی ترکتازی کند ... رقیب حرم چاره سازی کند

چو فارغ شد از تختگاهی چنان ... نشست او بر بور عالی عنان

نخستین قدم سوی مغرب نهاد ... بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد

وز آنجا روان شد بعزمی درست ... بفرمان ایزد میان بسته چست

چو بختی زمین زان طرف در نوشت ... ز پهلوی وادی در آمد بدشت

ز مقدس نبی چند غم یافته ... ز بیدادگر داور ستم یافته

تظلم کنان سوی راه آمدند ... عنان گیر انصاف شاه آمدند

که چون از تو پاکی بدر رفت خاک ... بکن خانه پاک را ز ناپاک

بمقدس رسان رایت خویش را ... ور افکن ز گیتی بداندیش را

در آن جای پاکان یکی ناسره است ... که با دوستان خدا دشمن است

مطیعان آن خانه ارجمند ... نه مپسند از وجر کند از گزند

طریق پرستش رها میکنند ... پرستندگان را جفا میکنند

بخون نخستین سر برافراختند ... بسی انبیا را سر انداختند

همه در سر ابلیسم از این یوز داد ... تو ای دیو بند از تو خواهیم داد

سکندر چو دید آنچنان زاریی ... وز ایشان بر ایشان ستمکاریی

ستمدیده را گشت فریادرس ... بفریادخوان گفت فریادرس

چو از قدسیان این حکایت شنید ... عنان سوی بیت المقدس کشید

حصار جهان را که سر باز کرد ... ز بیت المقدس سر آغاز کرد

سکندر بعد ازین آمد از مرز روم — بدان تا رود فتنه زان مرز و بوم
چو پیدا و گرد و دشمن آگاه گشت — که آواز وا وا آمد از کوه و دشت

کمر بست و آمد به پیکار او — بنود آگه از بخت بیدار او
با ول شبیخون که آورد شاه — بران ره زن و بوم بربست راه

چو پیدا و گردید خون ریختنش — ز دروازه مقدس پس آویختنش
مناوی برانگیخت تا در زمان — ز پیدا و او بر کشاید زبان

که هر کو بدین خانه پیدا گرو — بدین کونه نیخت بدش یا و گرو
چو زو بستد آن خانه پاک را — بعنبر برآمیخت آن خاک را

بر آسود از آن جای آسودگی — فرو شست از و گرد آلودگی
جفای ستمکاره زو باز داشت — بطاعت کنان جای طاعت گذاشت

وز و کار مقدس چو با ساز گشت — سوی ملک مغرب عنان باز گشت
با فریجه آورد از آنجا سپاه — وز افریجه بر راند پس گرد راه

چو آمد که دعوی داوری — بدانش نمایی و دین آوری
کس از دانش و دین او سر نتافت — رهی دید روشن بآن ره شتافت

چو آموخت در هر کسی دین و داد — بهر بقعه طاعت گهی نو نهاد
ز رفتن دگر باره لشکر کشید — بعالم گشایی علم بر کشید

بچهل میل راند بر کوه و رود — کجا سبزه و بید آمد فرود
چو از ماندگی گشت پرداخته — دگر باره شد عزم را ساخته

بنود از پیابان بدریا شتاب — ور افکند کشتی بدریای آب
سه مه بر سر آب دریا نشست — نیاورد صیدی ز دریا بدست

از آن سو ز خورشید می شد نهان — نگاپوی بیکر و با سر نهان
جزیره بسی دید بی آدمی — برون رفت و می شد زمی بر زمی

پس و پیش باز آمدش جانور — هم از آدمی هم ز جنسی دگر
در و هیچ از ایشان نیامیختند — وز و کوه بر کوه بگریختند

سرانجام چون رفت راهی دراز — نشیب زمین دید کامد فراز
بیابانی از ریگ رخشنده زرد — که خرطین اصفر بینگیخت گرد

بران ریگ بوم ار کسی تاختی — زمین زیر پیش آتش انداختی
همانا که بر جای ریگ بنخاک — ز ترتیب گوگرد بود آن مغاک

چو یک مه دران بادیه تاختند — از و نیز هم رخت پرداختند
چو پایان آن وادی آمد پدید — سکندر بدریای اعظم رسید

در آن ژرف دریا شگفتی نماند — که یونانیش اوقیانوس خواند
محیطی که با موج هیبت بود — از آن بیشتر جای رفتن نبود

فرو رفتن آفتاب از جهان — در آن ژرف دریا بود بی نهان
حباب معانی در آن آب را — نیوشیدی از دیدها تاب را

فلک مرکشا بر روزنی از دو موج — بدریا در افکندی از چشمه نور
بدریا فرو رفتن آفتاب — اشارت بچشمه در دریای آب

سر آن چشمه گرم گور است جای — بدریا حوالت کند رهنمای
چو آبی بیکجا مهیا شود — شود خوضه بس بدریا شود

هم

مغیب بود تا بود در مغاک / معلق بود چون بود گرد خاک
در آن بحر کو را محیط است نام / معلق بود آب دریا مدام

چو خورشید پوشد جمال از جهان / پس عطف آن آب گردد نهان
بوقت رحیل آفتاب بلند / ز رکار آن بحر پوشیده بند

علم چون برآرد از اوج او / توان دیدنش از پس موج او
چو تختی رود در سراپرده حجاب / که اندر بود در زمین در حساب

بدانش چنین می نماید قیاس / وگر ره بری هست ره بر شناس
چو آن چشمه گرم را دید شاه / نشد چشم او گرم در خوابگاه

زدانا بپرسید کین چشمه چیست / چه بود این که با آن آن چشمه گیست
چنین گفت دانا که این آب گرم / سیاه و بدبار او آب شرم

درین پرده بسیار جستند راز / نیامد بکف هیچ سر رشته باز
من این قصه پرسیدم از چند پیر / جوابی نداد و کس دلپذیر

و بهر کسی شرح آن نور پاک / یکی کرد مرکز یکی گرد خاک
که داند که بیرون ازین جلوه گاه / کجا میکند جلوه خورشید و ماه

سکندر بدان ساحل آرام جست / شد آن آب دریا در آرام سست
چو سیماب دید آب دریا بطبع / گذر بسته بر قطره و ندان ابر

در آبی چنان کشتی آسان نرفت / وگر رفت بی ره شناسان نرفت
شد از ره شناسان بسی در آن / بسنجیدن کار و ترتیب ساز

که کشتی درین آب چون افکنیم / چگونه بنه زو برون افکنیم
ندیدند کار آزمایان صواب / که شاه افکند کشتی آنجا بر آب

نبودند شه را که صد رهنمون / ازین آب کشتی نیارد برون
وگر کاندرین آب سیماب خام / نهنگ اژدها نیست قصابه نام

سیاه و ستمکاره و سهمناک / چو دودی که آید برون از مغاک
سیاست چنان آورد جانور / که بیننده چون بیندش بنگرد

و بهر جان دو دیگر بجنبد ز جای / که باشد برای چنین رهنمای
ببرزین همه کاندرین خانه بود / یکی قرصه بستی چو پاینده لوز

بسی سنگ رنگین در آنجا بجای / همه ازرق و زرد و سرخ و سیاه
فروزنده چون کوهی سیمین و زر / منی دو دو من کمتر و بیشتر

چو بیند در و دیده آدمی / بخندد در آن بس شادی و خرمی
وزان خرمی جان چه دور از مان / همان دید جان و او جان جهان

ولی هرچه باشد ز مثقال کم / ز خاصیت افتد اگر صد بهم
چو شد گفته این داستان شهریار / ز تشاد وگرد از نمایش بکار

چنان بود کان مرد کوشنده گفت / تنی چند از آن سنگ زرخاک خفت
بفرمود تا رهنمونان سخت / بآن سنگ رنگین رسانند رخت

وزین سنگ چند آنکه آمد بدست / زبندش برون رهنمونان جست
همه زیره گر با سپاه گروه بند / لفافه زرو باز بیچیده چند

کنند آن حفاظت ازان سنگبار / نمانند خود را در آن سنگسار
بفرمان پذیری قیبان راه / بجای آوریدند فرمان شاه

شه از لشکر از پنجصد ان پاک ... گذشتند از ان تنگ چون باد و خاک
بفرمود شه تا از آن خاک زرد ... شتربان صد اشتر گران بار کرد

چو آمد بجایی که بد ناگزیر ... بر و بوم آنجا عمارت پذیر
بفرمان او سنگها بر کشید ... وزان سنگ شادی برانگیخشید

همه همچنان کرده گرد با سپیچ ... کز ایشان یکی باز نگشاد هیچ
بترکیب آن سنگها بند بند ... برآورد پی در حصاری بلند

برآورد کاخی چو بادام مغز ... همه یک بدیگر برآورده نغز
گلی کرد گیرنده کان زر و خاک ... برون بنا را براندود پاک

درون را بپیمود و خالی نداشت ... که رازی درین پرده پوشیده داشت
شنیده چنین است از آموزگار ... که چون مدتی شد بران روزگار

فرو ریخت گرما بر آن روی سنگ ... پدید آمد آن گوهر هفت رنگ
برون بنا ماند بر جای خویش ... گراندود نیش گل خرم داشت پیش

درون ماندگان خرقه انداختند ... بران خرقه بسیار جان باختند
مر آن راه رو کامد آنجا فراز ... پدیدار آن جنبش آمد نیاز

طلب کرد و بر باره چون بردمید ... کمندی برانداخت و بالا دوید
ز سنگی که در نکهتش خون بود ... چو کوهی بهم بر نهی چون بود

شنیدم ز شاهان یک آزادمرد ... شنید این سخن را و باور نکرد
فرستاد و آن قصه را بازجست ... بر او قصه شد ز آزمایش درست

چو شاه آن بنا کرد و از وی بتافت ... ز دریا بروی بیابان شتافت
چو شش ماه دیگر بپیمود راه ... ستوه آمد از رنج رفتن سپاه

از آن ره که در پای پیل آمدش ... گذر سوی دریای نیل آمدش
بسر چشمه نیل رغبت نمود ... کز آن پایه را دیده نادیده بود

شب و روز بر طرف آن رودبار ... دو اسبه همی راند بر کوه و غار
بر آن رسته کان رود را بود میل ... همی شد چو آمد سوی رود نیل

بسی کوه و دشت از جهان در نوشت ... بپایان رسید آنکه آن کوه و دشت
پدید آمد از دامن رود خشک ... بلندی گهی سبز با بوی مشک

کمر در کمر کوهی از خاره سنگ ... برآورده چون سنگ مینا برنگ
رو راه بربسته بر پوینده راه ... گذر کم شده در ره جوینده راه

کشیده عمود آن شتابنده رود ... از آن کوه مینا وش آمد فرود
یکی رسته بر راه آن رود تند ... که از جنبش پا بپایی بود کند

کسی کو بر آن پشته خار پشت ... برانداختی جان بچنگال و مشت
ز وی قهقهه چون برو تاختی ... از آن سوی جو در زاد انداختی

برو گر یکی رفتی و گر هزار ... چو مرغان پریدی بر آن مرغزار
فرستاده بر رسته شد چند کس ... کز ایشان نیامد یکی باز پس

چه هر کس که بر روی بر آن پشته رخت ... تو گفتی برو تافتی تاج و تخت
سکندر چو آن دید کاو زان خواند ... وزان چاره جویی بسی قصه راند

کز نتوان بدین کوه شاها شدن ... دو همراه باید یکجا شدن
سکونت نمودن بدان تاختن ... بهر ده قدم منزلی ساختن

چو زین پشته گرفتن قرار — برانداخت آنچه باید بکار
تدبیر و دیدن وران سوی کوه — بیکره مندیدی که از شکوه
بکردند ازین نوع و سودی نداشت — دگرباره دانا نظر برگماشت
چنین شد درین داوری رهنمای — که مردی هنرمند پاکیزه رای
نویسنده باشد جهاندیده مرد — همان خامه و کاغذش در نورد
نبود خوب فرزندی آن مرد را — کز و دور دارد غم و درد را
چو میل آورد سوی آن پشته گاه — بود پور هم پشت با او براه
ببالا شود مرد و فرزند زیر — بود بچه شیر زنجیر شیر
گر او باز پس ماند از اهل فن — بفرزند خود باز گوید سخن
وگر زانکه دارد زبان بستگی — نویسد مثالی باهستگی
فرود افکند سوی فرزند خویش — ببرد دل از مهر و پیوند خویش
بدست آوریدند حرفی شگرف — که مجموعه بود از آن جمله حرف
سوی کوه شد پیر و بالا جوان — چو بچه که با شیر باشد روان
وگر نیم روز آن جوان دلیر — ز پایین آن پشته آمد بزیر
بکاغذ نوشته نوز وی بچنگ — ز شاه شد زمنه از روی رنگ
نشسته و آن کاغذ فرو خواند شاه — نشسته چنان بود کز گرد راه
بجان آنچنان آمدم کز قیاس — بدوزخ ره خویش کردم اساس
رسی گوشی ز باریک رست — رو هر که آمد ز خود دست شست
وزین ره که جز شکل مویی نداشت — فرو آمدن هیچ رویی نداشت
چو بر پشته خاره سنگ آمدم — زبس تنگی ره بتنگ آمدم
ازآنسو که دیدم دلم شاد شد — خرد زان خطرناکی آزاد شد
ازان سوره پشته بی واغ بود — طرف تا طرف باغ در باغ بود
پر از میوه و سبزه و آب و گل — بر آورده آواز مرغان دل
هوایی تر و مرزی آراسته — چنانکه آرزوش از خدا خواسته
هوا از لطافت در و مشک بیز — زمین از نظافت در و چشمه خیز
ز هر دار میوه در او ریخته — چنین دوی از مهر در آمیخته
ازآنسو همه زینت زندگی — وزین سو همه آز افکندگی
بهشت این و آن هست دوزخ سرشت — بدوزخ نیاید کسی از بهشت
دگر کان بیابان که ما آمدیم — به بین کز کجا تا کجا آمدیم
گر او دل نهد گر چنین جای نغز — نهد پای خود در ان جای نغز
مرا نیک شد مر شه پدرود باد — شما شاد باشید من نیز شاد
شه از راز پنهان چو آگاه گشت — سپه را از ان کوه پایه گذشت
بگفت آنچه برخواند با هیچکس — که تا مرد نارد در آنجا هوس
چو دانست کانجا نشستن خطاست — گذرگه طلب کرد و بر رفت راست
وران روز رفتن نیاسود هیچ — همی گفت جز راه رفتن بسیچ
براه بیابان روان شد برنج — چو ریگ بیابان روان کرد گنج
رهش ریگ و آنسوش از ریگ بیش — تف آتشش از آتش ریگ بیش
همه راه دشمن براه دود — بهر گوشه لشکری صف زده

ولیکن چو گردید ز آهنگ شاه / ز ظلمت شدی ره بر آن شبنگاه
کس از تیرگی ره نبردی برون / مگر خضر شد را شدی رهنمون

کسی گو کشیدی سر از رای او / شدی جای او کنده پای او
برون از میانجی و از ره حجت [?] / بدانست یک یک زبان عجم

سخن را با آهنگشان ساز داد / جواب سزاوارشان باز داد
برین گونه میکرد ره را نورد / زمان دیگر و دور زمین زیر گرد

دران ره نبودش جز ایچ کاه / که چون پا و بر روی دلها غبار
دل آشنا را برافروختی / به پیچندگان آیین آموختی

چو زان دشت بگذاشت چون نور راه / قدم در دگر دیولاخی نهاد
بپا تابی از آتشین چرخ او / زبانی سخن گفته در گوش او

جز آن زر که باشد خدای آفرید / کس از زر چنینها کیاهی ندید
جهانجوی از آن کان زر تافته / بخندید چون طفل زر یافته

## رسیدن سکندر بباغ ارم و تماشا کردن خانه شداد

چو لختی در آن دشت پویا براه / بباغ ارم یافت آرامگاه
پدید آمد آن باغ زرین درخت / که شداد ازو یافت آن تاج و تخت

درون رفت سالار گیتی نورد / زمین از درختان زر دید زرد
یکایک درختانش از میوه پر / همه میوه سجاده و لعل و در

ز هر شاخ آویخته سیب و نار / همه بار یاقوت و یاقوت بار
ز نارنج سیمین و زرین ترنج / فریب آمده با نظرها بغنج

بهارش چو ابر زمین کیمیا / ز سجاده گل و ز زمرد گیا
بساطی کشیده در آن صحن باغ / ز گوهر برافروخته چون چراغ

ستونهایی از زر انگیخته / ز هر صورتی قالبی ریخته
چو در چشم بیگانه شناس آمدی / وگر دیده بودی هراس آمدی

ز لعل و زر حوضه ساخته / چو یخ پاره پاره سیم بگداخته
در آن ماهیان کرده از زر ناب / نماینده تر زانکه ماهی در آب

دو خشتی بر آورده قصری عظیم / یکی خشت از زر و دگر خشت سیم
چو پیوسته شد در آن قصر فرخ سرشت / گمان برد کآمد بقصر بهشت

چو بسیار برگشت پیرامنش / دریچه شد از گنج در دامنش
رواقی جداگانه دید از عقیق / ز بنیاد تا سر بگوهر غریق

در او گنبدی روشن از زر ناب / درخشنده چون گنبد آفتاب
نیفشانده گردی بر آن زر خشک / بجز خاک او عنبر و گرد مشک

درون رفت سالار فرهنگ و هوش / چو در گنبد آسمانها سروش
ستودانی از چرخ تابنده دید / کزو بوی کافور تر میدمید

نهاده بر آن نوش مینا سرشت / یکی لوح یاقوت منشا نبشت
نبشته بدان کای خداوند روز / که رانی سوی این ستودان ستور

درین دخمه خفته است شداد عاد / کزو رنگ و رونق گرفت این بلاد
بیازرم کن سوی ما تاختن / مکن قصد بر قعر انداختن

بتن بیشتر پوششی کوشیده‌ام — بسودای بس تکیه پوشیده‌ام
بکه وار ناموس ما در نهفت — که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت

از خفته را درج انجام — برآرند گنبد ز مشک سیاه
سرانجامش این گنبد تیره گشت — ز دیوار گنبد برآورد دشت

تنش را الکسون موران کنند — سرش خاک در پستوران کنند
بلی هر کس از بهر ایوان خویش — ستونی کند بر ستون‌دان خویش

ولیکن چو بینی سرانجام کار — برو باد وش از سر سوی چون غبار
که داند که شد او را پای و دست — بنعل ستوری که خواهد شکست

غبار پراکنده را در مغاک — رها کن که هم خاک به جای خاک
از آنگه که خاکش پراکنده کرد — نشانی نه بینی جز این خاک زرد

تو نیز ای گشاینده قفل راز — بترس از چنین پوزه با ما بساز
مباش ایمن از چند آزاده — که آخر تو نیز آدمی زاده

همه گنج این گنبدان زان تست — سر تاج ما هم بفرمان تست
گشاده دست پیش تو درهای گنج — سپاه ترا بس شد آن پای رنج

بیرنج کان بر تو باری مباد — ترا باد و ما بات کاری مباد
سکندر بر آن لوح تار [illegible] بخت — چو لوحی شد از شاخ او [illegible] بخت

از آن خط که چون قطره آب خواند — بسا قطره آب کز دیده راند
چو از چشم گرینده اشک آب [illegible] — بر آن خوابگه کرد نخجیر [illegible]

برون رفت زان گنج وان رخت نیست — بآن گنج و گوهر نیا بود دست
زباغی که ورزید تیغ آمد آتشش — یکی میوه چیدن ورنیغ آمد آتشش

چو دانست کان ورش ز ریا اخته — بعمری در آزست پرداخته
از آن گنج وان کار هیچ گنج داشت — به خود بر گرفت و نه کس را گذاشت

همه راه او خود پر از گنج بود — زر و ده وهی سیم و ده پنج بود
دگر باره بر پرورشان نهاد — بنه بوم خود را بسیکر یاد

یکی هیبت راه بیابان بدید — گروهی دو آدمی پارید
بیابانیانی به سینه زر قیر — بسغوله غاربا جای [illegible]

بپرسید شان کاندرین بادیه دشت — چه دارید از افسانها سرگذشت
گذشتا از شما کینت از دام و دد — که دارد درین دشت ما وای خود

چنین پاسخ دادند شه را جواب — که دوری ستاره زین پا و به ابر و آب
درین ره آهوی که ماوای ماست — خورشهای ما صید صحرای ماست

ورین دشت نخجیر یابی بسیم — برسم و دوان تند کانی نسیم
خوریم آنچه از صید یابیم نرم — کنیم آلت جامه از موی و چرم

نه آتش بکار آید اینجا نه آب — بود آب از آبر آتش از آفتاب
بروز سپید آفتاب بلند — بود آتش ما درین شهر بند

ز شبنم چو گرد و هوا تیرتر — دم ما کند زان نسیم آبخور
ورین گنج ما را خبر این بهار نهفت — وزین برتر انجام و آغاز رفت

همان نیستی [illegible] دیگر گره — که دارند ما وا درین دشت و کوه
ورین آتش دشت بن یابد [illegible] — که پرنده در وی شاید پرید

بپا با بنایند دشتی گشاد    که هرگز نگیرند جو با کسی
ببر پرند چندانکه یک روزه راه    که آن بر جنبند و زما در خورد راه

از ایشان بها گر یکی آید بدست    به هر سیم از او چون شود پای بست
که بی آب چون زندگانی کنند    بما بر چرا پیش دستی کنند

نمایند کاب از بنه زهر ماست    ز تری هوا نیست کان هر باست
نشانیم چون مار با پیچکس    خورشهای ما سو سمار است و بس

زشغل شما چون بیابی بسیم و    شما را پرستش چه باید نمود
دگر باره پرسیدشان در نهفت    چه هنگام خورد و چه هنگام خفت

که چندان که زنقد بالا و پست    درین بادیه کاب نا بد بدست
بپایان این بادیه کس رسید    همان پیکر دیگر از خلق دید

بپاسخ چنین گفت کاندر گروه    که بسیار گشتیم در دشت و کوه
بدیدیم چون آسمان سال و ماه    بپایان وادی سپردیم راه

بپایابنیان دگر دیده ایم    وز ایشان خبر نیز پرسیده ایم
که بیرون ازین گنبد تیره گون    نشانی دگر میدهیم از نمون

نشان داده اند از بر خویش دور    برانجا که خورشید را نیست نور
یکی شهر چون چشمه مشک بید    درو آدمی پیکرانی سپید

نکوروی و خوش خلق و زیبا خصال    زبا پنصد یکی را فزون نیست سال
برون از وطنگاه آن لنگران    بما کس نداد است دیگر نشان

از آن نیز بیرون دران خاک بست    بسی کوه و صحرای نادیده هست
درو خفته روئیده را آب خورد    که گرماش گرم است و سرماش سرد

چو زور تعنی بر نیاید زخاک    در و جانور چون نگردد هلاک
همین است از آنکه ما جسته ایم    ز دیگر حکایت ورق شسته ایم

سکندر بدان خلق صاحب نیاز    ببخشید و بخشود شان برگ و ساز
در آموختشان رسم و آیین خویش    برافروختشان دانش از دین خویش

وز ایشان بهنجارهای درست    سوی ربع مسکون نشان بازجست
چو گشتند از آن رهبران او    شگفتی نمود از آن رهبران او

چو زو کار خود ساز و رای رفتند    ره بر روش بود دشت تافتند
از آنجا که چون شاخ با دو هموم    نمودند راهش به آباد بوم

سکندر در آن دشت یکچاه و گاه    دواسبه همی رفت بی راه و راه
سرانجام کار او به پایان رسید    دگر باره شد عطف دریا پدید

هم از آب دریا بدریا کنار    فزایش کهی دید چون چشمه سار
فکندند ماهی بران چشمه رخت    بر آسوده گشتند از آن نیک بخت

دگر باره کشتی بسی ساختند    ز ساحل بدریا در انداختند
چو دریا بدیدند بنگاه اش    بخشکی رساندند بنگاه خویش

چو از تاب انجم شب تب زده    به پیچید چون مار عقرب زده
زباد جنوبی برآمد نسیم    دل ره روان رست از اندوه و بیم

گذشتند یک هفته آنجا قرار    که هم سایه بان بود و هم چشمه سار
برهم رسیدند از آن خستگی    ز تن رنجشان شد به آهستگی

مغنی دلم دور گشت از شکیب
سماعی ده [illegible]

سماعی که چون دل ز هوشم آورد
ز بیهوشیم باز هوشم آورد

## ۲۶ رسیدن سکندر به دره بت پرستان و مسلمان شدن ایشان

سخن سنج این درج گوهر نگار
ز درج اخترش پس که گوهر نثار

که شه چون از آنجا برون برد رخت
به عرض جنوبی بر انداخت رخت

هوایی جهان دید پاینده تر
زمانه زمین را نوازنده تر

چو قاروره صبح نارنج بوی
ترنجی شد از آب این سبز جوی

از آن کوه چون رخت برداشتند
سوی کوهپایی دگر تاختند

نمودند منزل شناسان راه
که چون کرد شه کوچ ازین دامگاه

دهی دید آراسته چون بهشت
سوادش پر از میوه و آب و کشت

در و مردمانی همه بت پرست
رها کرده فرمان یزدان ز دست

مگر شاهشان در پناه آورد
وزان گمرهی شان به راه آورد

چو شب خون خورشید در جام کرد
در آن منزل آن شب شه آرام کرد

چو طاوس خورشید بگشاد بال
ز راه نوو شد لاجوردی هلال

جهانجوی بار دگر بست رخت
ز فرگاه و سر بر آورد تخت

خرامنده می‌رفت بر پشت بور
به گورافکنی همچو بهرام گور

بدید آمد آن سبزه و جوی باغ
جهان در جهان روشنی چون چراغ

دهی چون بهشتی برافروخته
بهشتی صفت حله بر دوخته

چو شه در ده بت پرستان رسید
دهی دید و ده میزبانی ندید

خدایی نه و ده خدایی بسی
نه در کس هوایی نه در ده کسی

همی هر کس از گل بر انگیخته
ز گنبد در و روزنی ریخته

بسی یا چهل روز یا بیشتر
نه از فرد و سرگشته تر

سری بود بی از مغز و از پی تهی
فرو مانده بر تن همه فربهی

نهاوندی آن کله خشک پیش
وزو باز جستندی احوال خویش

قضیبی بر او ندی آن استخوان
شدندی بر آن کله فریادخوان

که امشب چه نیک و بد آید پدید
همان روز فردا چه خواهد رسید

صدایی برون آمدی از نهفت
صدایی که مانند بودی بگفت

گزیدندی آن نقش را در خیال
چنین بودشان کیش ماه و سال

چو دانست فرمانده چاره‌ساز
که تعلیم دیو است از آن کهنه راز

بفرمود تا کله‌ها بشکنند
هم روغن از خانها بر کنند

بسی حجت انگیخت برایشان درست
که تا دورشان کرد از آیین سست

در آموختشان رسم دین پروری
طریق خدایی و پیغمبری

بر آن قوم صاحب دلی برگماشت
که واندر دلی چند را پاس داشت

چو شد کار آن کشور آراسته
روان شد از آن راه برخاسته

بفرخ رکابی و خرم دلی
برون راند زو شاه یکتا دلی

ره انجامش بی آرام کرد
که انجم در آن راه گم راه کرد

رهی پیچ بر پیچ و تاریک و تنگ
همه راه بر خاره و در خاره سنگ

به پیکار شد تیغ کوهی بلند
گزو بر شدن بود جان را گزند

پس و پیش آن کوه را دید شاه
ضرورت ره و کرد با بت راه

برآورده سر تا بر تیغ کوه
ز رنج آمده تیغ داران ستوه

ز تیزی و سختی که آن سنگ بود
سم چارپا پای بی ننگ بود

چو شه دید کز سنگ پولاد سای
خراشیده می‌شد سم چارپای

بفرمود تا از تن گاو و گور
بچرم اندر آرند سم ستور

نمدها و کرباسهای سطبر
ببندند بر پای چوپان هژبر

همان رهگذر را برو بند باک
ز سنگی که پوینده شد رهنمای

بفرمان شه راه می‌رفتند
که بر یوه پولاد میکوفتند

از آنان که بودند فراش رنج
شبی چند رفتند زو یک شاخ

یکی دشت سنگ آورید پیش
که از سم ستوران از این ریش ریش

بنعل ستوران وش ناتمام
بسختیش از آن نعل شد ستام

بسنگی فتیمش بولاد سخت
نشد پاره پولاد شد لخت لخت

بر آن سنگ چون شد شه شیر تیز
تبر بید و شمشیر شد ریز ریز

بهر جوهری ساختندش خراش
نیارست زیر زجاجت ازو تراش

چو شه دید کان سنگ الماس خورد
ز بر زندگی نام الماس کرد

همی گفت با هر کس از سروری
که هست این گرانمایه تر جوهری

برادر ابر سخت سکالی کند
ره خویش از الماس خالی کند

نمونش بهر جنگجویی بسرو
که تا راه دشمن بدندان سپرد

چو افتاد در لشکر این گفت و گو
میان بست هر کس بر این جست و جو

بسی باز جستند بالا و پست
گرانمایه جوهر کم آمد بدست

اگر در کمر بست هر گرد و کوه
یکی وادیی بود در پیش کوه

فراوان در آن وادی الماس بود
که روشنتر از آب بی طاس بود

چو دریا که جوهر بر آرد نثار
نه دریای یابی بدریای ما

زماران درو صد هزار آنچه بیش
که در دست ماران جمع فروش

گذر زان شد آن ره زماران برنج
که بی مار شوان شدن سوی گنج

همان ره که جنبنده دشوار بود
طریق شدن ناپدیدار بود

چو شه دید کان کان ز مار است خیز
گذرگاه دارد چو الماس تیز

هم از ترس ماران هم از رنج راه
کسی سوی وادی نشد از سپاه

نظر کرد هر سو چو نظارگاه
بدان تا بدست آورد چاره

عقابان بسی بر کمرهای سنگ
عیان دید هر یک شکاری بچنگ

چو زانسان عقابان شه بنگرید
عقابی اندیشه در سر کشید

بفرمود کارند میشان هزار
ببندند اگر فربه است ار نزار

بکوه باز بردند یکباره شان
کشند آنکه از یکدگر پاره شان

بخاکان و الماس شان ناخشند
از آن گوشت لختی بچسبد اخشند

چو الماس در وی رسیده شد برکباب
بجنبش در آمد ز هر سو عقاب

بچنگال آن گوشت برداشتند
در آنجا بجا مار نگذاشتند

بردند و خوردند بالای کوه
پی هر عقابی دوان یک گروه



بر الماس گزگوشت افتاده بود | بر شاه بر بود آنکه آزاده بود | سه الماس هارا بسیم کرد گرد | بدش نیلگون بود و نیکوش زرد
وزانجا سوی پستی آورد میل | فرود آمد از کوه چون نیل سیل | وز آن پویه نعل می ساختند | رسی بی طلا وز منیسا ختند
ستوران نعل آتش انگیخته | بجای از خوی سینه چون ریخته | چو زرفشند یکباره زان آب وش | سم باد پا پاین شد از پویه ریش
هم آخر بنیروی بخت بلند | سپاه از گله رست و شاه از گزند | برون رو شد رخنه از آن سنگلاخ | عیان تنگی دید و جایی فراخ
وران ساحتش کشت گاری شگرف | بسی سبز و خرم ز باران برف | ز سبزی و تری که تابد کی | درو جان و دل را شتابد کی
ز تاراج آن سبزه پی کرد گم | پی پنج سواران یکباره سم | جوانی در آن کشته چون شیر مست | برهنه سر و پای بیلی بدست

ز خوبی و چالاکی پیکرش / سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده پیکرش چون زرین کلید / نشان خردمندی از وی پدید

گهی پیل بر داشتی گه نهاد / گهی بند می بست و که میگشاد
جهاندار خواندش ببزم و بگفت / که خوی تو با خاک چون گشت جفت

جوانی و خوبی و بیدار مغز / ز مغز آن نیاید بجز کار نغز
نه کار تو شد پیل برداشتن / بویرانه در دانه کاشتن

بدین فرخی گوهری تابناک / نه فرخ بود بهتر از روی خاک
بیا تا ترا پادشاهی دهم / وزین گرد و خاکت رهایی دهم

بپاسخ کشاورز فرخنده رای / چو آورده بد شرط خدمت بجای
چنین گفت کای ایمن روزگار / همه بخردان را تو آموزگار

چنان ده بهر پیشه ور پیشه / که حاجت نیاید باندیشه
بجز دانه کاری مرا کار نیست / بمن پادشاهی سزاوار نیست

کشاورز را جای باید درشت / چو نرمی نه بیند شود گوژپشت
تنم در درشتی گرفتست چرم / هلاک درشتان بود جای نرم

بتن سخت اگر نازنینی کند / چو ضعفی بود کار بکبینی کند
خوش آمد جهاندار را پاسخش / ثنا گفت بر گفتن فرخش

خبر باز پرسیدش از کردگار / کزین سان ترا کیست پروردگار
گر شد پاسبان تو در خفت و خواب / نیاسد کجا کرد باز آفتاب

گرامی پرستی گراننده / نظر بر کدامین ره افکنده
جوانمرد گفت ای بگیتی خدای / به پیغمبری خلق را رهنمای

وزان کس مثال خویش است کم که تو / همان قبله را می پرستم که تو
برازنده آسمان کبود / نگارنده کوه و صحرا و رود

شب و روز پیش جهان آفرین / نهم چند ره روی خود بر زمین
بدان چشم و ابروی آراسته / کز ایشان بمن داد ناخواسته

بدیگر کرمها که با من نمود / که از شکر یکم هست صد گونه سود
سپاسش برم واجب آید سپاس / بر آنکس که او باشد ایزد شناس

کنون کامدی آن خبر شد عیان / بجد منکری چون نبندم میان
بگویم جهان چون تویی آورید / جهان آفرین چون تویی نافرید

جهانرا تویی سایه خرمی / ز سد تو دارد جهان محکمی
سکندر زبان پاک پیر جوان / که بود بس سر و مایه خسروان

ثنا گفت و بر تارکش بوسه داد / همان نام یزدان برو کرد یاد
بیاراستش خلعت خسروی / بدین خدمت کشت پشتش قوی

در آن مرز و آن مرغزار فراخ / که هم سبزه گل بود و هم بر شاخ
شبانروزی آسوده شد پایگاه / سبکبر شد زان سبکپای شاه

چو سالار این نعمت خرد از کوس / بر آورد بانگ از گلوی خروس
دگر باره شه رفتن آغاز کرد / دگر ره بسیج سفر ساز کرد

چو زان مرحله منزلی چند راند / بمنزلگهی گرمتری از پی ماند
فروزنده مرزی چو بستان بهشت / زمینها از و جمله بی کار و کشت

ز راحت گل و سبزه و آب روان
عمارت گهی در خور خسروان

برسید کین مرز را نام چیست
سر و سرور این بر و بوم کیست

گشاورز و گاو آهن و گاو و گو
گهی در چنین ره نکنده گاو و جو

یکی از مقیمان آن رزمگاه
چنین گفت بعد از زمین بوس شاه

کر اقصای این ملک گشاینده مرز
حوالی بسی دارد از بهر ورز

در آن مرحله کاری هنگام خویش
یکی زو هزار آورد ملک پیش

ولیکن ز بیداد او باید گزند
بگردد کس از دخل او سودمند

اگر داد او بودی و داور بسی
ده آباد بودی و در ده کسی

بانصاف و داد تو این خاک بر
تباهی بد پرورد بیدادگر

چو از خاک او کرد انصاف گم
نجوشد ز گرمی نجوشد ز نم

بگو که در ماتش آتش از بد میل
چو بگذردمش ابر و باد و سیل

سگ منجنیقست بازوی او
که گردد بیک جو ترازوی او

چو حسن و خبر یافت کان خاک آب
ز بیداد او بیدادگر شد خراب

در و بندی از عدل بنیاد کرد
همان ملکش اسکندر آباد کرد

به آبادیش داد منشور خویش
که هرکس دهد حق من در رنج خویش

وهم هر کسی مال خود را زکات
تبار راحتان کین نیارد برات

ور از ره نماید بره آوری
هزار آفرین بر جهان داوری

مغنی مدار از غنا دست باز
که این کار بی ساز ناید بساز

کسی را که این ساز یاری دهد
طرب با دلش سازگاری دهد

خوشا تربت باغ در نوبهار
جوان گشته هم روز و هم روزگار

## رسیدن سکندر بهندوستان و آمدن تحفه‌ها

بنفشه طلایه کشان گرد باغ
همان نرگس آورده بر کف چراغ

ز خون مغز مرغان شب آمده
دل از جوش خون در خروش آمده

شکم کرده بر زیر شمشاد و سرو
خروش صراحی ز خون تذرو

برقص آمده آهوان تیزپو
ز دشت آید او آهو بره

بساط گل افکنده بر طرف جوی
برامش گری بلبلان نغمه گوی

نسیم گل و ناله فاخته
چو یاران محرم بهم ساخته

چه خوشتر بدین فصل آواز رود
وزان آب و گل کز گل آید فرود

سرانیده ترک با چشم تنگ
فرو هشته گیسو بگیسوی چنگ

بسی ساز ابریشم از ساز او
ور بدید برابر شیم از ساز او

نخنهای سجه بار زنگ و ساز
تو گویی که او گوید از چنگ باز

وز و بوسه وز نو غزلهای تر
یکی چون طبرزد یکی چون شکر

دلم باز طوطی نهاد آمدست
که هندوستانش بیاد آمدست

چو کوه از ریاحین کحل کرده گرد
بر انگیخت شنگرف بالاجورد

گیا خواره را گل زگردن گذشت
نبیر کوزن آمد از کوه و دشت

بعنبر خرین نرگس تابناک
چو کافور تر سر برون زد ز خاک

بفصلی چنین شاه ایران و روم
ز وی ریب آمد با بوم

دگر باره بر فرز هندوستان / گذر کرد چون باد در بوستان
ازانجا بمشرق علم بر فراخت / یکی ماه بر دشت و بر کوه تاخت
وزان راه چون دوزخ تافته / ازو پشت ماهی تپش یافته
در آمد بدان شهر مینوسرشت / که ترکانش خوانند فرخ بهشت
بهاری درو دید چون نوبهار / پرستشگهی نام او قندهار
عروسان بت روی رومی بسی / پرستنده بت شده هر کسی
در آن خانه از زر بتی ساخته / بران خانه گنجی برانداخته
سر و تاج آن کشور دلربای / براورده با طاق گنبد سرای
دو گوهر بچشم اندرون دوخته / چو روشن دو شمعش برافروخته
فروزنده در صحن آن تازه باغ / ز بس شبچراغی بشب چون چراغ
بفرمود شه تا برآرند گرد / ز تمثال آن پیکر سالخورد
زر و گوهرش را گشادند زود / که با بت زیان بود و با خلق سود
سخن گوی لعبت از گنج کاخ / سوی شاه شد کرد ابرو فراخ
بگیسو غبار از ره شاه رفت / بسی آفرین کرد با شاه و گفت
که شاه جهان داور داد گر / که از خاور و راست تا باختر
بزر و بگوهر ندارد نیاز / که گیتی فروزست و گردن فراز
نگر کین بت از گفته باستان / فریبنده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن / فرو گویم این داستان کهن
جهاندار فرمود کای دلنواز / گشاید در درج یاقوت باز
دگر ره پری پیکر مشکخال / گشاد از لب چشمه آب زلال
دعا گفت و گفت ای فرخنده کاخ / که زرین درخت و فیروزه شاخ
ازان پیش کاین بتخانه داشت / یکی گنبد نیم ویرانه داشت
دو مرغ آمد از بیابان نخست / گرفته دو گوهر بمنقار چست
نشستند بر گنبد این سرای / ز فیروزی و فرخی چون همای
همه شهر مانده در ایشان شگفت / که چون شاید این شغل را راز گفت
برین چون درآمد زمانی دراز / فکندند گوهر بدیدند باز
بزرگان این مملکت داشتند / بران گوهر اندیشه بگماشتند
پدید آمد اندر میان داوری / جز او داوری شان بحق داوری
بران رفت میثاق آن انجمن / که از بهر بتخانه خویشتن
تهی ساختند آن همه زر و درو / بجای دو چشمانش گوهر درو
دری کان رها کرد مرغ هواست / گرش آسمان زیر گیرد رواست
ز خورشید گیرد همه دیده نور / زمانی کند دیده خورشید دور
چراغی که کوران بدان خرسند / درو روشنان با دگر تر بیند
مکن سوی چشم درا گرم داغ / شب سوکان را مکن چون چراغ
بتا خوش زبان چون زبان باز کرد / بت بی زبان را برآشنا آواز کرد
بجست از بر گنبد آن نگار / که با داغ اسکندرست آشکار
چو دید آن پری رخ که دارای دهر / بران مهربانان نیاورد قهر
یکی بد گنج پوشیده دادش نهان / کزو خیره شد چشم گوهر فشان

شد آن گنج آزاده را رهگشات ... نگه داشت رنجی و رنجی نهاد
دگر ره ز مینوی روحانیان ... درآورد سر با بیابانیان

بسی اندر شوره و سنگلاخ ... گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ
بهر بقعه گامی زد او دید ... بایشان سخن گفت و زیشان شنید

ز دیوان پرستی خبر داد شان ... ز دین توتیای نظر داد شان
ز پرگار مشرق زمین بر زمین ... دگر ره برآمد به پرگار چین

چو خاقان خبر یافت از کار او ... برآراست نزلی سزاوار او
بدرگاه شاه آمد آراسته ... جهان شد پر از گنج و از خواسته

دگر ره زمین بوس شه تازه کرد ... شهش خشمی بیش از اندازه کرد
چو ز آمیزش این خم لاجورد ... کبودی درآمد بخورشید زرد

نشستند کشورگشایان بهم ... سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
پس آنگه شد از روزگار دراز ... همه عهدها تازه کردند باز

پذیرفت خاقان ز دو دین او ... درآموخت آیات آیین او
دگر روز چون چهر در مهر بست ... فراخان سند و شد آتش پرست

سکندر اشارت بخاقان نمود ... کزین مرحله کوچ سازیم زود
ورا گفت گرچند حاجت کرم ... بدریا نشستن هوائیست نم

بدان تا چو آهنگ دریا کنیم ... درو نیک در آنجا تماشا کنیم
شگفتی که باشد بدریای ژرف ... ببینم نمودارهای شگرف

بشرطی که باشی تو همراه من ... برافروزی از خود گذرگاه من
پذیرفت خاقان که دارم سپاس ... که آیم سوی او باره شناس

بدان سرو و را خشم شد گفتگوی ... که قاصد کند راه را جست و جوی
بنیک اختری روزی از بامداد ... که شب روز را تاج بر سر نهاد

چنان رای زد تا جدا از جهان ... که پوید سوی او با همرهان
تنی ده هزار از سپه برگزید ... کزو هر یکی شاه شهری سزید

بنه نیز چندان که ساز آمدش ... بمقدار حاجت بکار آمدش
دگر ما بقی را ز گنج و سپاه ... بنه کرد و بگذشت از آن کوچگاه

بهمراهی او سپهدار چین ... برغبت همی کردی از زمین
باندازه او نیز برداشت برگ ... سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ

سپه نیز با او تنی ده هزار ... خردمند و مردانه و مردکار
عزیمت سوی شرق انگیختند ... همه ره زر مغربی ریختند

بعرض جنوبی کشیدند میل ... شکار افکنان هر سوی خیل خیل
چهل روز ازین گونه ره شد فراز ... نبردند پهلو بآرامگاه

چو نزدیک آب کبود آمدند ... بپایین دریا فرود آمدند
بران فرضه کانجمن ساختند ... علمها بانجم برافراختند

حکایت چنان رفت ازین آب ژرف ... که دریا کناریست آنجا شگرف
عروسان آبی چو خورشید و ماه ... همه شب برآیند ازین فرضه گاه

برهی ساحل آرام سازی کنند ... همه عزم زایند و یاری کنند
کسی کو بگوش آورد ساز شان ... شود بیهش از لطف آواز شان

درین بحر ماهی سراینده بس / که در هیچ بحری نگفتست کس
همه شب بدینسان درین گنج کوه / طرب میکنند این گروهی گروه

چو بر نافه صبح بوی برند / بآب سیه پر و بسپرند
جهانند از هر دو تا یکدو میل / کنند لشکر از ظرف دریا چلیل

چو شب نافه مشک سر برگشاد / ستاره درین کوهسر گشاد
ملک خواند ملاح را یک تنه / روان گشت بی لشکر و بی بنه

بران روضه که خیمه زدند دور / که کوهسر ز دریا برآورد نور
دران لعبتان دید کز موج آب / علم برکشیدند چون آفتاب

پراکنده گیسو بر اندام خویش / زده مشک بر نقره خام خویش
سراینده هر یک بکردی سرود / سرودی نوایین ترا رضد درود

چو لحن چنین خوش بگوشش آمدش / جگر گرم شد چون بجوشش آمدش
بران لحن و آواز بگریست سخت / دگر باره خندید کین گریه چیست

شگفتی بود لحن آن زیر و بم / که آن خنده و گریه آمد بهم
ملک را چو شد حال ازیشان درست / دگر باره شد باز جای نخست

جو دریای چین ز فلک ز اطراف / شد از صوت وی زمین بی نیاز
باستاد کشتی چنین گفت شاه / که کشتی درافکن بدین هیچگاه

درین آب شوریده خواهم نشست / گر رازی خدا را درین پرده هست
خطرناکی کار دانسته‌ام / شدن دور از و کم توانسته‌ام

اگر پرسی از عقل آموزگار / بکار ... دو اندر ... از دو کار
نگهبان کشتی بدو پرده گشت / بر آورد کشتی ز دریا بدشت

[illegible]

ندانم درین راه کم بود کی / بیا کم در آید کو آسوده کی
گرایم ترا خود شوم حق گزار / وگرنه تو دانی و ترتیب کار

چو گفت این سخن دیده چون ... / کسی را که یکدانشت دیده ...
درافکند کشتی بدریای چین / که دیدست دریای کشتی نشین

ازان همرهان بسکار آزموده / ببرد آنچه بود اختیار از ...
زچندان حکیمان عیسی نفس / بلیناس فرزانه را برد و بس

سوی ژرف آمد ز دریا کنار / بدریای مطلق درافکند بار
جهان بر جهان اندر آب شور / جهان دید و اندیشه کی ... زور

چو بگسیخت کشتی روان شد بر آب / بدید آمد آن سیل دریا شتاب
چو سوی محیط آب خشنش نمود / بباز آمدن باز پرسش نمود

نواحی شناسان آب آزمای / هراسنده گشتند از آن ژرف جای
رزه تا و چون باز بشناس راز / سوی بارگشتن آمد فراز

جزیره یکی گشت پیدا ز دور / درفشنده مانند یکپاره نور
گرفتند بخشی تا بکجا فراز / ز میل محیطی همه رست کار

ز بران کشتی یکی کاردان / چنین گفت با شاه بسیار دان
کزین حلقه مشکل ... / رو ما جهاد در ...

دلیری مکن کاین شرف جای    سوی محیط است جنبش نمای

اگر منزلی چند زین سو رویم    از آن سوی منزل دگر بگذریم

سکندر چو زین حالت آگاه گشت    از آن سیل کو پیش شوان گذشت

طلسمی بفرمود پرداختش    اشارت کنان دست افراختش

کزین پیشتر خلق را راه نیست    ازان سوی دریا کس آگاه نیست

چو زینسان طلسمی برانگیختند    ز زرکن جزیره برآویختند

هر آن کشتی کارد آنجا شتاب    طلسمش نماید اشارت بآب

کز آنجا برانگیزد و راه پس    ره آدمی تا بدانجا بس

بتعلیم او کاروانان راز    دگر باره زان راه گشتند باز

چو حسن و طلسمی بر آن گونه ساخت    وزان بتکده ره بزیر آن تاخت

بفرزانه گفتا همه رنج برد    طفیل چنین شغل باید شمرد

بدان تا طلسمی مهیا کنند    فراپیش که چون خضر دریا کنند

ز دریا چو ده روزه بگذاشتند    غلط بود منزل نگه داشتند

بفرمان کشتی کش چاره ساز    رها بخوبی ازان سیل گشت باز

پدید آمد از دور کوهی بلند    ز گرداب کنج آن کوه بند

دران بند اگر کشتیی تاختی    در و سالها دایره ساختی

برون نامدی تا نگشتی خراب    نرستی کسی زنده زان بند آب

چو آن شاه و کشتی دران خط رسید    بپرکار کشتی خط اندر کشید

وزو بر لنگر بپایین کوه    برون رفت با او برون شد گروه

ببالای آن بندگاه ایستاد    ز هر سو بفرزانه می‌کرد یاد

جهاندار گفتش چه دریافتی    که روی از جهان پاک برتافتی

خبرداد شه را شناسای کار    ازان شد در این پای سازگار

که هر کشتیی کو بدانجا رسید    ازین بند که رستگاری ندید

اگر راه پیشین خطرناک بود    که از رفتن آن بیم را باک بود

کنون در خطرگاه جان آمدیم    ز باران سوی ناودان آمدیم

همان چاره باشد کزین تنگ کوه    بجنگی برون جان برند این گروه

بتقصیر میکرد این راه باز    وزانجا بجز بسته راهی دراز

ز دریا بدایت آن ره دور دست    که دوری و دیرینگی چاره هست

مثل زد سکندر بدان کوهسار    که وقت درست آمد آماده دار

ز فرزانه کاروان بار جست    که رایی در اندیشه دارد درست

که آن رای پیروز یاری دهد    بگیتی ره رستگاری دهد

پذیرفت فرزانه کاقبال شاه    کند رهنمونی مرا سوی راه

اگر سازد آنجا شهنشه درنگ    طلسمی برآریم ازین روی سنگ

کنم گنبدی زو برانگیزمش    یکی طبل در گنبد آویزمش

کسی کو درین بند آرد قرار    بران طبل زخمی زند استوار

بژرفی رسد کشتی از بندگاه    برآید بپیشین ره آید براه

غریب آمد این شه بشه چاره را    که فرزانه چون سازد این پاره را

بفرزانه فرمود تا آنچه گفت    بجای آورد آشکارا نهفت

باتشاه و کاری خداوند هوش / دران بازی سخت شد سخت کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ / پذیرای او شد بافسون و رنگ

طلسمی بسین در روی او ریخته / بگردون درش طبلی آویخته
بشه گفت چون گنبد افراختم / طلسمی و طبلی چنین ساختم

در انداز کشتی بدین تند آب / بدان طبل تا چون نماید شتاب
شه آن کار را زانکه کشتی نماند / بفرمود تا کشتی آنجا رساند

چو کشتی دران بندگاه اوفتاد / دو هیوانگی گشت چون دیوزاد
شه آمد سوی گنبد سنگ بست / بطبل از زمانی دو والی بدست

بزد طبل و بانگش چو طبل رحیل / برآمد چو بانگ پر جبرئیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ / دران جای گردش نماندش درنگ

شه از بهر آن کار سر دوخته / چو مهر بهاری شد افروخته
ز شادی نفر زانه چاره سنج / بسی تحفها دادش از مال گنج

دگر گونه در رخ فر آورد چهر / نزد نامه رهشناسان سپهر
که آن کام شه از حدایت / سخن چون ز معقولی تو بست

ز یک بحر چون نیست بیرون دو رود / همانا که شکلی نباشد سرود
ز دانا بپرسیدم این راز را / گزان طبل پیدا کن آواز را

چنین داد دانا که هیأت شناس / باندازه آنگه بود دش قیاس
که گر کشتی افتد دران کنج کوه / یکی ماهی آید ز دریا شکوه

بزد دایره گرد کشتی در آب / پس آنگه کند نیز کشتی شتاب
بدان تا چو کشتی در آرد بهم / بلا دیده کار را کشد در شکم

چو او زان طبل گرگینه چرم / بماهی رساند یک آواز گرم
هراسان شود ماهی از آب تیز / سوی ژرف دریا نماید گریز

روان کرده آب از بر و بال او / کند میل کشتی بدنبال او
بدین فن رهد کشتی از تنگ جای / نداند دگر راز جز از خدای

شه از نازکی آن طلسم شگرف / گرانیده شد سوی دریای ژرف
بدان کوه دیگر نبودش درنگ / سوی فرضه که شد ز بالای سنگ

چو سیندوی شه زنی روان کرد رود / زمین پست فرضه منیعت برود
کسی کو کند داروی چشم ساز / برابر روی چشمش نباشد نیاز

بسی تب زده قرص کافور خورد / بجور رو و شد آن تب ز کافور سرد
هوا باشد از بهر دردی کسان / نسا زنده باشد ملامت رسان

شتابنده ملاح گستاخ چنگ / بکشتی برآمد چو پویان نهنگ
شکنجه گشاد از زره بادبان / ستون را قوی کرده ز الکاد بان

برافراخت آوار کشتی بساز / بآن ره که بود آمده گشت باز
روان گشت کشتی بآب سیاه / بکم مدت آمد سوی فرضه گاه

خلایق ز کشتی برون آمدند / ز شادی بها کن که چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت / گذشته بسر بر بسی سرگذشت

برآسود در خاک از آن تن و پاک / غم و ترس برد از دل ترسناک
بسی بنده و بندی آزاد کرد / ز یزدان بهر نیکی بسی یاد کرد

چو خاقان ازین حالت آگاه شد / خرامان و خندان بر شاه شد
شه از دلنوازیش و برگرفت / سخنهای پیشینه از سر گرفت

وزان میل کاه و زخط ساختن / طلسمی بر آن کوه پرداختن
وزان راه گم کردن آن گروه / گرفتار گشتن بدان تند کوه

وزان بر سر کوه بگریختن / رهانند طبلی بر انگیختن
چو این قصه بشنید خاقان چین / بر اقبال شه تازه کرد آفرین

که ای شاه شاهان که ملک داد کرد / ولی جان جانان بدان یاد کرد
جهاندار ازین آمدن راز بود / که شاه جهان چاره پرداز بود

ز هر نیک و بد هر که آمد بدست / مرا وی در و روی پوشیده هست
خیالی که در پرده در روی پوش / نه بیند درو جز خداوند هوش

که آنجا بپرداختی شهریار / ز دست که برخاستی این بکار
جهان از تو دارد کشایندگی / ترا در جهان باد پایندگی

چو اسکندر آن شیوه بشنفته / نیاورد یاد از جهان رفته
جهان تاختن باز یاد آمدش / خطرناکی رفته یاد آمدش

در آتش که برخاست از کوه چاه / بر آهنگ لشکر در آمد ز راه
قلاووز برداشت آهنگ پیش / شد از پای محمل کشان راه خویش

ز رنگین عملهای گوهر نگار / همه روی صحرا شده چون بهار
ز تیغ و سپرهای آراسته / گل و سوسن از دشت برخاسته

بر آمد برین شاه گیتی نورد / ز گیتی نگر جوش و آورد گرد
بسوی چپاپان روان کرد خویش / سپه از زمال و خورش داد بخش

چپاپان خوشنده که گرفت پیش / که جوشنده دیدار سوی مغز خویش
چو ده روزه راه چپاپان نوشت / عمارت پدید آمد و آب و کشت

یکی بیشه کافور گون می‌نمود / که گفتی نه از گل که کافور بود
ز خاقان بپرسید کین بیشه چیست / بر نامه بر نام این بیشه کیست

نشان داد و دانند از کار شهر / که شهریست این از جهان یافت بهر
کسی را بود باژ و پاس [illegible] / که بشنند قرآن آهی درو

غریبان گریزند ازین جایگاه / که وحشت کنند و بسی [illegible]
بجز پیسم و زرگان بود جا بجز / وگر چیز خواهی ست بازار تیز

چو خورشید سر برزند زین رواق / بر آید ز در باطراق اطراق
جهان گرد جهان نعره [illegible] / نوع و بیم کامد ز تن [illegible]

بریزد زمین و خم و [illegible] / که طفلان در آن قعر [illegible]
زنگان در آن حال گیرند گوش / وگر نه ربایند دل اندیشه هوش

دل شاه شوریده شد زین شکار / ز قفرانه و زخاست [illegible]
جهان داد دور زانه [illegible] / که فرمان دهد بامداد و بگاه

ازان پیش کافغان برآرد خروش / برآید ز لشکرگه آواز کوس
تهیره زنان طبل بازی کنند / یکایک دهل زخم سازی کنند

بدان کوس تا دهر کرده بلند / ز طبل و دهل هیچ نبادند بند
بدان تا ز دریا بر آید خروش / نیوشنده را مغز [illegible]

بفرزانه شه گفت در بانگ سخت | گرو میشود شهرها لخت لخت
چه بانگست کافغان ما زو برآ | سبب چیست آن بانگ و فریاد را
بشه گفت فرزانه کز اوستاد | چنین یاد دارم که مر باد او
چو بر روی آب او فتد آفتاب | ز گرمی متبت زند موج آب
بس آوازها خیزد از موج بر | که افتند چون کوه بر یکدگر
ز تندی چو پیچد بر شود در زمان | که شدی همانست و شد در همان
دگر گونه دانا بر انداخت رای | که سیماب دارد در آن آب جای
چو خورشید جوشان کند آب را | بجوشد و در کشد جوش سیماب را
دگر باره چون زان اثر بگذرد | نبیند از آذر که بالا برد
چو سیماب در پستی افتد ز اوج | برآید چنان بانگ های ز موج
چنان مرزبان کار فرمای بر | در آورد لشکر بنزدیک شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد | وزان مرحله رکب بر ساز کرد
مقیمان بقعه چو آگه شدند | بکالا خریدن سوی شه شدند
متاعی که در خورد آن شهر بود | خریدن اگر نوش اگر زهر بود
ز هر نقد کان بود پیرایه شان | یکی پیش میکرد سرمایه شان
شه از خاصه خویشتن بی بها | بهر مشتری کرد چیزی بها
خبر داشت سالار آن انجمن | ره و رسم آن شاه لشکر شکن
فرستاد نزلی بترتیب خویش | خورشها در نزل از اندازه بیش
هم از جنس ماهی هم از گوسفند | ور و خورد و نیها جز این نیز چند
خود آمد بخدمت بسی عذر خواست | که ناید ز ما نزل اندو راست
بپا نیاز آنها نباشد نوا | بجز گریه کان بود در هوا
سر بر کرد و شه عرض آیین خویش | خبر داد شه از دانش و دین خویش
ز شه دین پذیرفت و با دین سپاس | گزان گمرهی گشت یزدان شناس
ز درگاه خود شاه نیک اخترش | کسی کرد با خلعتی در خورش
چو سیفور شب قرمزی در نوشت | در افتاد از این بام ناگاه طشت
فرو خفت شه با رفیقان راه | ز رنج ره آسود تا صبحگاه
چو ریحان صبح از جهان بر دمید | شه آهنگ فریاد و دریا شنید
کمر طشت و دو شنگیا بنهاده بود | بوقت سحر که صدا داده بود
شه از هول آن بانگ توده شکاف | برآید چون کوه خود در مصاف
بفرمود تا لشکر آشوفتند | بیکبار نوبت فرو کوفتند
خروشیدن طبل و فریاد کوس | جرس بار کرد از گلوی خروس
تا به از طبلکی برداشتند | دگر بانگ را باد نپنداشتند
زمین کونه تا سر برآورد چاشت | بتیره جهان بر از آشوب داشت
همه شهر از آواز طبل تیز | برآشفته گشتند از آن رستخیز
دویدند بر طبل کامد نفیر | چو بر طبل و جلاجل بنا و نفیر
شگفت آمد او را از آواز شان | که می بود غالب بر آواز شان
چو نیمی شد از دور گیتی فروز | روان گشت از آنجا شهنشه بروز
همه مرد و زن در زمین بوس شاه | بحاجات کردن گرفتند راه

زمین طبلهای شجاعت نمای — چه باشد که طبلی بماند بجای
وگر چون خروشان شود سازِ او — شود بانگ دریا بآواز او

جهاندار و روقت آن هست بوس — ببخشیدشان چند خروار کوس
در آن شهرها زان سهم و آوازِ او — که در جنبش آمد دهل با بداو

شه آن رسم خود نیز بر جای داشت — که هر صبحدم باده الهای داشت
بجای کم و بیشتر زان زمین — درآمد بآبادی ملک چین

بلشکر که خورش ره باز یافت — فلک او گر باره دمساز یافت
بیاسود یک ماه از آن خستگی — همی کرد عیشی به آهستگی

مغنی دل تنگ را چاره نیست — بجز سازگان ساز بیچاره نیست
دماغ مرا گر غم آمد بجوش — بابریشمی ساز کن حلقه گوش

## بازگشتن سکندر [illegible] با جوج

چو در خانه خویش رفت آفتاب — ز گرمی سد اندام شیران کباب
تبشهای باحور از وقت بود — رزوی هوا چرک تی برد

گیا دانه بکشاد و پوشیده برگ — به لاله ستان اندر افتاد مرگ
بجوشید در کوه و صحرا انجاب — شکر خنده شد میوه بر میوه دار

زنامون سوی کوه شد عندلیب — بغربت همی گفت چون غریب
بگوش اندر شش از هوای تموز — نوای چکاوک نیامد هنوز

درخشنده خورشید گردون نورد — ز تاب دخران نیش عقرب بخورد
شب و روز برهم چن چون درنگ — مدو واکنی طشت آتش نهنگ

چو شیران در بیشه از دست زور — کهی شاخ گاو و گهی پشم گور
در ایام باحور گرمای گرم — که از تاب خورشید شد سنگ نرم

سکندر ز چین رای چون جنبش کرد — در خواب را اشک و همراه کرد
رها کرد خاقان چین را بجای — دگر باره سوی سفر کرد رای

بسی گنج در پیش خاقان کشید — وز انجا سپه در بیابان کشید
فرو کوفت بر کوس دولت دوال — ز مشرق در آمد بحد شمال

بپایان ریگ روان جهد وس — نه پرنده در وی نه جنبنده کس
زمین دید رخشنده صد صد زنور — در و ریگ رخشنده مانند نور

بشه گفت ره بر که این ریگ پاک — همه نقره شد نقره تابناک
باندازه روا رازین راه گنج — ز محل که محمل کشش آمد برنج

ز لشکر مگو کز نه از عشق سیم — گرانبار کردند پایان سیم
همه بار شه بود بر زر ناب — بدان نقره نامد دلش را شتاب

ولیک آرزو در کشش کار کرد — از و اشتری چند را بار کرد
بدان راه میرفت چون باد تیز — هموار اندید از زمین گرد خیز

بیک نیمه نقشه بر جابه کرد — که از نقره بود آن زمین را نورد
تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم — یکی نیمه سیماب دیگر نیمه سیم

نه از سیمش آرام شایسته کرد — نه سیماب از و شایسته خورد
ز سودای ره کان نه کم درد بود — سواری که از سیم در خورد بود

کجا چشمه بود و بنامند نوش
دران آب سیماب را بود جوش

نخوردندی آن آبها را دلیر
که آب اندر او بود و سیماب زیر

چو شورش نبودی در آب زلال
ز سیماب را کس نبودی ملال

چو شورش در آب آمدی پیش و پس
نخوردی از آن آب هیچ کس

وگر خوردی از راه غفلت کسی
نماندی در او زندگانی بسی

نفر بود بسته تا جو رای آورند
در آن آب دانش بجای آورند

چنان برکشند آب از آن آبگیر
که ساکن بود آب جنبش پذیر

بدین گونه یکباره رفتند راه
بسی مردم از تشنگی شد تباه

رسیدند از آن شهر سیمین سود
بخاکی گران بود شان پاره بود

نهادند رخ بر خاک رخسار پاک
که خاکی نیاید الا الخاک

نه مردار یابید در آن خاک شور
نه کس مرده را نیز بیند بگور

کسانی که بودند آنجا مقیم
ز یاجوجشان بود پیوسته بیم

یکایک به نزدیک شاه آمدند
ز بیچارگی داد خواه آمدند

که شاها تو فریادرس ما بود
که از ما بر آورد یاجوج دود

بهر مدتی آیند بر ما شتاب
کنند آشیانهای ما را خراب

ز ما گوسپندان بغارت برند
خورشهای ما هرچه باشد خورند

ز گرگ آنچنان کم گریزد گله
کز آن گرگساران بیک مشغله

گریزیم از ایشان برین کوه سخت
بکردار پرندگان بر درخت

ندارند پایی آنچنان آن گروه
که ما را در آرند از تیغ کوه

چو دریا بلشکر گذر آورند
بکوشند و ره با ستیز آورند

بدفع چنان سخت تیپاره
ثوابست بود گر کنی چاره

چو بشنید شه حکم یاجوج را
که پیل افکند هر یکی عوج را

بدین گونه بندی ز پولاد بست
که تا رستخیزش نشاید شکست

چو طالع نمود آن بلند اختری
کزو شد ساخته سد اسکندری

از آن مرحله سوی شهری شتافت
که بسیار کس جست و او را نیافت

دگر باره در کار عالم روی
که از دیدنش تازه شد مردمی

بر آن کار چون مدتی بر گذشت
بتابید خورشید بر کوه و دشت

پدید آمد آراسته منزلی
روان شد سراپرده چون دلی

جهاندار با رهسپاران خویش
رها ورد چشم از رها ورد پیش

دگر گونه دید آن زمین را سرشت
همه آب روان دید هم کار و کشت

همه راه پر باغ و دیوار نه
گله در گله پاسبان هیچ نه

ز لشکر یکی دست برد از فراخ
گران میوه بر شاید از شاخ

بچیده یکی میوه تر هنوز
ز خشکی تنش گشت مانند گوز

سوار دگر گوسپندی گرفت
تنش گرد و زان کار تندی گرفت

سکندر چو زان عبرت آگاه گشت
ز خشک و ترش دست کوتاه گشت

بفرمود تا هر که بود از سپاه
ز باغ کسان دست دارد نگاه

چو بختی گرانیده شد ز شتاب
کند گرد از آن سبزه و جوی آب

پدیدار شد شهری آراسته
چو فردوس از نعمت و خواسته

چو آمد بدروازهٔ شهر تنگ
ندیدش در از آهن و چوب و سنگ
در آن شهر شد با شهی چند پیر
همه غایت اندیش و عبرت‌پذیر

دکانها بسی یافت آراسته
در و قفل از آن گونه برخاسته
مقیمان آن شهر مردم‌نواز
به پیش آمدندش بصد عذر و ناز

فرود آوریدش از آن ره بکاخ
نگاهی چو مینو و مینا فراخ
بسی خوان و نعمت بیاراستند
نهادند و خود پیش برخاستند

پرستش نمودند با صد نیاز
رهی میزبانان مهمان‌نواز
چو پرداخت شه زلشان با مهر
بران خوب چهران آزاده چهر

بپرسیدشان کاینچنین بی‌سپاس
چرا بید و خود را ندارید پاس
بدین ایمنی چون شدید از گزند
که بر در ندارد کسی قفل و بند

همان باغبان نیست در باغ کس
رمه نیز چوپان ندارید بس
شبانی نه و صد هزاران گله
گله گرد بر کوه و صحرا یله

چگونست وین با حفاظی ز چیست
حفاظ شما را تولا بکیست
بزرگان آن داد و پرور دیار
دعا تازه کردند بر شهریار

که آنکس که ز رفعت افسر نهاد
بجای تو بر فرق افسر نهاد
خدا باد در کارها یاورت
مهر سکه نام نام‌آورت

چو پرسید از حال ما نیک و بد
نگوییم شه را همه حال خود
چنان شد حقیقت که ما این گروه
که هستیم ساکن درین دشت و کوه

گروهی ضعیفان دین پروریم
سر مویی از راستی نگذریم
نداریم بر بودهٔ کس بسیچ
بجز راستبازی ندانیم هیچ

در کژروی بر جهان بسته‌ایم
ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب
به شب بازگونه نبینیم خواب

نپرسیم چیزی کزان سود نیست
که یزدان از آن کار خشنود نیست
نپرسیم آنچه آن خدایی بود
خصومت خدای‌آزمایی بود

نسازیم با کرده کردگار
ستیزنده را با خصومت چه کار
چو عاجز شود یار یاری کنیم
چو سختی رسد دستکاری کنیم

وگر از ما یکی را زیانی رسید
وزان خسته ما را نشانی پدید
برآریمش از کیسهٔ خویش کام
به سرمایهٔ خود کنیمش تمام

ندارد ز ما کس ز کس مال بیش
همه راست قسمیم در حال خویش
شماریم خود را همه همسران
نخندیم بر گریهٔ دیگران

ز دزدان نداریم هرگز هراس
نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
ز دیگر کسان گر ندزدیم چیز
ز ما دیگران هم ندزدند نیز

نداریم در خانه‌ها قفل و بند
نگهبان نه با گاو و نه گوسفند
خدا کرده خردان ما را بزرگ
ستوران ما فارغ از شیر و گرگ

اگر گرگ بر میش ما دم زند
هلاکش در آن حال بر هم زند
گر از کشت ما کس برد خوشه‌ای
رسد بر دلش تیری از گوشه‌ای

بکاریم دانه گه کشت و کار
سپاریم کشته به پروردگار
نگردیم برگرد کاورس و جو
مگر بعد شش مه که باشد درو

بیاز آنچه برجای خود می رسد ‌ ‌ ‌ یکی دانه را هفتصد بر رسد
چنین گر یکی کار و گر صد کنیم ‌ ‌ ‌ توکل بر ایزد نه بر خود کنیم

نگهدار ما هست یزدان و بس ‌ ‌ ‌ بیزدان پناهیم و دیگر بکس
سخن چینی از کس نیاموختیم ‌ ‌ ‌ ز عیب کسان دیده بر دوختیم

گر از ما کسی را رسد داوری ‌ ‌ ‌ کنیمش سوی مصلحت یاوری
نباشیم کس را بید رهنمون ‌ ‌ ‌ نجوییم فتنه نریزیم خون

بغمخواری یکدگر غم خوریم ‌ ‌ ‌ بشادی همان یار یکدیگریم
زر و سیم را در شمار ‌ ‌ ‌ نداریم و ناید کسی را بکار

نداریم چیز یکی از یکی دریغ ‌ ‌ ‌ نداریم خو سپندی کس تیغ
دد و دام را نیست از ما گزیر ‌ ‌ ‌ نه مار آبر آزار ایشان ستیز

بوقت نیاز آشو و غم خورد ‌ ‌ ‌ ز دریا و در آیند مار ازدر
ازان حمله چون در شکار آوریم ‌ ‌ ‌ بمقدار حاجت بکار آوریم

دگرها که باشیم ازان بی نیاز ‌ ‌ ‌ نداریمشان از فرو دشت باز
نه بسیار خواریم چون گاو و خر ‌ ‌ ‌ نه لب نیز بربسته از خشک و تر

خوریم آن قدر مایه کز در خورد ‌ ‌ ‌ که چندان دگر توانیشم خورد
زما در جوانی نمیرد کسی ‌ ‌ ‌ مگر پیر کو عمر دارد بسی

چو میرد کسی دل نداریم تنگ ‌ ‌ ‌ که درمان آن درد ناید بچنگ
پس کس نگوییم چیزی نهفت ‌ ‌ ‌ که در پیش رویش توانیم گفت

تجسس نماییم کین کس چه خورد ‌ ‌ ‌ فغان بر نیاریم کان را چه کرد
بهر حال کز ما بود خوب و زشت ‌ ‌ ‌ سر خود نتابیم از سرنبشت

بهر چه آفریننده کرد است رایت ‌ ‌ ‌ نگوییم کین چون و آن از کجاست
کسی گر ز خلق با ما قرار ‌ ‌ ‌ که باشد چو ما پاک و پرهیزگار

چو از سیرت ما دگرگون شود ‌ ‌ ‌ ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه ‌ ‌ ‌ دزو ماند سرگشته بر جایگاه

ازان خوبتر قصه نشنیده بود ‌ ‌ ‌ نه در نامهٔ خسروی دیده بود
بدل گفت ازین رازهای شگفت ‌ ‌ ‌ اگر زیرکی پند باید گرفت

نخواهم دگر در جهان تاختن ‌ ‌ ‌ بهر صید که دامی انداختن
مرا بس شد از هر چه اندوختم ‌ ‌ ‌ حسابی کزین مردم آموختم

همانا که پیش جهان آزمای ‌ ‌ ‌ جهان هست ازین نیک مردم بجای
بدینسان گرفت عالم شکوه ‌ ‌ ‌ که اوتاد عالم شدند این گروه

اگر سیرت این است ما بر چه ایم ‌ ‌ ‌ وگر مردم این اند ما پس که ایم
فرستادن ما بدریا و دشت ‌ ‌ ‌ بدان تا بود باید اینجا گذشت

مگر سیر گردم ز خوی ددان ‌ ‌ ‌ در آموزم آیین این بخردان
گزین قوم را پیش ازین دیدمی ‌ ‌ ‌ بگرد جهان بر نگردیدمی

بکنجی در از کوه بنشستمی ‌ ‌ ‌ بایزد پرستی میان بستمی
ازین رسم نگذشتی آیین من ‌ ‌ ‌ جز این دین نبودی دگر دین من

چو دید آن ره و دین و دین پروری ‌ ‌ ‌ نگردد ازین پایه پیغمبری
چو در حق خود دیدشان حق شناس ‌ ‌ ‌ دد و دام و داد و شان بی قیاس

ازان مملکت شادمان بازگشت | روان کرد لشکر چو دریا به دشت
ز رنگین علمهای دیبای روم | وشی پوش گشته همه مرز و بوم

بهر کوه و بیشه ز شاخ و ز شخ | پراکنده لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که او تاختی بارگی | رها کردی بسی از بیچارگی

مغنی بیار آن دم جان فزای | کلیدی که شد گنج گوهر گشای
برین در مگر چون کلید آوری | ازو گنج گوهر پدید آوری

## باز گشتن سکندر بعزم روم بحکم هاتف

چو میوه رسیده شود شاخ را | که بوی فرامش کند کاخ را
زبس میوه باغ آراسته | زمین محتشم گرد از خواسته

ز شادی لب پسته خندان شود | رطب بر لبش تیز دندان شود
شود چهره نار افروخته | چو یاقوت در لعلها دوخته

رخ سرخ سیب اندر آید بغنج | بگردن کشی سر برآرد ترنج
چو سیمان به زر رازی گشته مست | همه سیب و نارنج بینی بدست

ز بس نارگال و ز بستان و شاخ | پر از نار پستان شود کوی و کاخ
بدزدی هم از شاخ انجیر دار | درآویخته مرغ انجیر خوار

ز بی روغنی خاک بادام دوست | ز سر کنده بادام را مغز و پوست
لب لعل عناب شکرشکن | زده بوسه بر فندق بی دهن

درختان همه سور بیش ساختند | که عناب و فندق برانداختند
ز سرمستی انگور مشکین کلاه | برانگیخته پیچ زلف سیاه

گذر برکشیده طرب رود را | گلوگیر گشته با مرود را
سبدهای انگور تر تاک نی | ز روی سبد گشت آورده خوی

شده خسر با آب و ده تازه دم | ز خرمت شیره شده بوی خم
لب خم برآورده جوش نفیر | هم از بوی شیره هم از بوی شیر

درین فصل کافاق را سور بود | سکندر ز سوری خان دور بود
بیابان و وادی و دریا و کوه | شب و روز میگشت با آن گروه

بسی خلق را از ره صلح و جنگ | برون آورید از گذرهای تنگ
چو پیمانه عمرش آمد به سر | برو نیز مستم تنگ شد رهگذر

جهان را بآمد شدن مرحمت | دو تختی دری دید و تختی شکست
چنان آمد آواز هاتف بگوش | کزین بیشتر سوی پستی مکوش

سکندر چو بر خط نگارد دو بیر | تو و هیچ حرف این سخن یادگیر
بس استاین که در کوه و دریای ژرف | زدی پنج نوبت زرنج حرف

ازین سروش پهلوی هفت شاخ | که بالاش فخلت و پهلو فراخ
ز کار جهان بخت کوتاه کن | سوی خانه تا پنج ره راه کن

مگر جان یونان ببینی دیار | نیوشنده مست شد سوی هشیار
ترسید و گوشی بر آواز داشت | ازان خوش رکابی عنان باز داشت

شتابنده گامی از معلوم کرد | وز آنجا گرایش سوی روم کرد
بخشکی و تری دریا و دشت | بسی راه و بی راه اندر نوشت

بکرمان رسید از کنار جهان ... ز کرمان در آمد بکرمان شهان
وزانجا ببابل برون برد راه ... ز بابل سوی روم کرد او نگاه
چو آمد ببابل سوی شهر دور ... سلامت شد از لشکر شاه دور
بهشتی در آمد تنگ بارگی ... ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بکوشید کارد سوی روم رای ... فرو بسته شد شخص را دست و پای
کمان بر و کابی کرانیده خورد ... در آورد زهر اندرو کارگر
نهیب تو هم بخش ملکی دار اخت ... نشد کار کو هر علاجی که ساخت
دو اسپه فرستاد قاصد ز پیش ... بیونان زمین سوی دستور خویش
که بشتاب و تعجیل کن سوی من ... مگر باز بینی یکی روی من
همان زیرکان را که کار آگهند ... بیاور اگر صد و گر چند اند
چو قاصد بدستور دانا رسید ... در بسته راحت با خود کلید
ندید آنچه از رستگاری بود ... در او نقش امیدواری بود
همه زیرکان از یونان و روم ... طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم
هم از ره در آمد بر شهریار ... بروزی نه کاین روز بود اختیار
تن شاه را بر زمین دید پست ... برنجی که شوان ازان نجح رست
پس آنگاه زد بوسه بر دست شاه ... بمالیدش انگشت بر نبض گاه
چو واندازه نبض و دیدار بخت ... نشان از دلیلی دگر بار جست
نفرمود از آنجا که در خورد بود ... دوا نیست که دارو آن درد بود
دوا گر بود جمله آب حیات ... وفا چون کند چون درآید وفات
جهانجوی را کار از آن در گذشت ... که رنجش اجت بود و بار گشت
از آن مایه کز خانه اصل بود ... دو دلبت نخواهند کان می‌سپرد
وجودش چو ساکن شد از تاختن ... در آمد بمرگ عدم ساختن
شکر خنده شمعی که جان می‌نواخت ... چو شمع و شکر ز آب و آتش گداخت
برآمد یکی باد سرد و چراغ ... فرو ریخت یک از درختان باغ
فروزنده گلهای با بوی مشک ... فرو ترش بریدند ز خاک خشک
سکندر که بر کتف زرین نهاد ... ز بالندگی بر سر بالین نهاد
مغنی توئی مرغ ساعت شناس ... بگو تا ز شب چند رفتست پاس
چو وی را آید آواز مرغان بگوش ... از آن مرغ سوزنی آید خروش

## وصیت کردن سکندر با قبطیان خود

چو باد خزانی برآمد ز دشت ... دگرگونه شد مرغ را سر گذشت
از آن باد بر باد شد تخت باغ ... فرو مرد در دست گلها چراغ
ز رانده و ده شد سبزه چو باد ... ریاحین فرو ریخت از برگ و بار
درختان شاخ آتش افروختند ... ورقهای رنگین برو سوختند
بیازار دهقان در آمد شکست ... نگهبان گلبن در باغ بست
فسرده شدان آبهای روان ... که آمد سوی برگ خسروان
نه خرم بود باغ بی برگ و آب ... در افکنده دیوار و گشته خراب
بجای می و ساقی و نوش و نان ... دو دو دام کرده بدیو ترک تاز

کر گفته زبان مرغ گوینده را — خنک بر کند زبان و پوینده را
تماشاکنان باغ بگذاشته — مغان از چمن رخت برداشته

بسوهان زده سبلت آفتاب — چو سوهان پر از چین شده روی آب
تهی مانده باغ از رخ دلکشان — نه آواز بلبل نه از گل نشان

زده خار بر سر گل راغها — نوایی و برگی نه در باغها
بهنگام آن برگ ریزان سخت — فرو شد مرید آن کیانی درخت

سکندر سوی پیری و شاهنشهی — شد از رنج بر روی سلامت تهی
دمه سرد و شه با دم سرد بود — جهان گرد را با جهان گرد بود

چو بنیاد دولت به سستی رسید — توانا تنان در سستی رسید
بپژمرد لاله بیفتاد سرو — بچنگال شاهین تبه شد تذرو

طبیبان لشکر بزرگان شهر — نشستند بر گرد سالار دهر
مداوای چاره بی انگیختند — ز هرگونه شربت برآمیختند

ز قاروره و نبض جستند راز — نیامد بکف عمر گم گشته باز
گزیدند فرزانگان هیچ قوت — که در طب ندیدند داروی موت

بچاره گری نامد آن درد تنگ — که پوینده یابد زمانی درنگ
چو وقت رحیل آمد و رنج و درد — بهانه برآرد زمانه بمرد

چنان افشرد روزگارش گلو — که بر مرگ خویش آیدش آرزو
سگالش بسی شد در آن رنج و تاب — نیفتاد از آن جمله رایی صواب

چراغی که گرمش کند دردمند — هم از روغن خویش یابد گزند
هر آن میوه کان بود در روی تاک — هم از جنبش خود در افتد بخاک

پزشکی که او چاره جان کند — چو درمانده بیند چه درمان کند
شناسنده حرف نه تخت و میل — حساب فلک راند از تخت و میل

رخ طالع اصل بی نور یافت — نظرهای سعدان از و دور یافت
ندید از مدارای هیچ اختری — در آن رزم اصلاح یاریگری

چو دید اختر از اول اندر هراس — سرآسیمه شد مرد اخترشناس
چو اسکندر آیینه در پیش داشت — نظر در شومندی خویش داشت

شکسته شد آن مرغ را پر و بال — که جولان زدی در همان ماه و سال
تنی دید چون موی بگداخته — گریزنده جانی طلب تاخته

نه در طبع نیرو نه در تن روان — خمیده شد آن آزاد سرو جوان
چو شمع از خدا گشتن جان و تن — بصد دیده بگریست بر خویشتن

طلب کرد یاران دمساز را — بصحرا نهاد از دل آن راز را
که گشتی در آمد بگرداب تنگ — و من بازگرد آن در دم نهنگ

خروش رحیل آمد از کوچگاه — بنخچیر خواهد شدن مهد شاه
فلک پیش از این بر من آسوده گشت — بر آسایشم داشت بر کوه و دشت

بکینه کند در من اکنون نگاه — جهان مهربانی شد از مهر و ماه
چنان بر من آشفته شد روزگار — که رو ناورد رحم سوی ما کار

چه تدبیر سازم که چرخ بلند — کلاه مرا در سر آرد کمند
کجا خازن گوهر و گنج من — بر شوت مگر کم کند رنج من

کجا لشکرم تا شب تیره تیز
ز هندی این تیغ بس از جام گریز
سکندر منم خسرو دیوبند
خداوند شمشیر و تخت بلند

کمر بسته و تیغ برداشته
یکی گوش ناسفته نگذاشته
بطوفان شمشیر زهر آب خورد
ز دریای قلزم برآورده گرد

بسی جوز را کرده از جوز بزرگ
بسی گوسفندان رهانده ز گرگ
شکسته بسی ابهم پسته ام
بسی پسته را تنگ بشکسته ام

ستم را شکفته بدل کرده تیز
بسا مشکلا تا که حل کرده نیز
ز فغفور تا قلزم و قیروان
چو تیغی روان بود تیغم روان

چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد
ز زنجیر دام گلوگیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت
کز آنسان کسی در نداند نوشت

بدارای دولت سر افراختم
ز دارا دولت سر انداختم
زدم گردن فور و قیتال را
گرفتن بچین جای چیپال را

ز تاوین و تاوین کین خواستم
ز ناسک هنبکسه آراستم
فرو شستم از ملک رسم مجوس
برآوردم آتش ز دریای روس

شدم بر سر تخت جمشید وار
ز گنج فریدون گشادم حصار
برانداختم دخمه عاد را
گشادم در قصر شداد را

سراندیب را کار برهم زدم
قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دارم از رستم و تخت او
هم از جام کیخسرو و بخت او

ز مشرق بمغرب رساندم نوند
همان پیک یاجوج کردم بلند
بقدس آوریدم چو ادهم نشست
ز دوم نیز در حلقه کعبه دست

ز ظلمات مشعل برافروختم
ز ظلم جهان تخته بر دوختم
ببازی نمیدوختم هیچ نام
بغفلت نمیداختم هیچ کام

بهر جا که رفتم بسیچیده ام
سر از داد و دانش نپیچیده ام
هوایی گزو سنگ خارا گداخت
چو نیروی من بود با ما بساخت

کنون در شبستان خفتن ز بند
چو نیرو نماندم شدم دردمند
سر آمد ببالین و تن گشت سست
نیاید ببالین سر تن درست

سیه تا سپیده بدیدم این کارگاه
ز رنگ سیه تا به آب سیاه
گرم باز پرسی که چون بوده ام
نیایم که یکدم نیاسوده ام

بدان طفل گروزه مانم که مرد
ندیده جهان زاهمی جان سپرد
همان جمله دیده ز بالا و زیر
هنوزم نشد دیده از دیده سیر

[illegible] بسی شش کس بود بس نزار
همین نکته گویم سرانجام کار
گشادم در رازهای سپهر
هم از ماه دارم نشان هم ز مهر

جهان دیده کارا شدم حق شناس
جهان آفرین را نمودم سپاس
نبردم بسر عمر در غافلی
مگر در هنرمندی و عاقلی

ز هر دانشی نغزتر خوانده ام
چو مرگ آمد اینجا فرو مانده ام
گشادم در هر ستمکاره
ندانم در مرگ را چاره

بجز مرگ هر مشکلی را که هست
بچاره گری چاره آید بدست
کجا رفته اند آن حکیمان پاک
که زر میفشاندم بر ایشان چو خاک

بپاشید کو خاک ما زر کشید — مداوای جان بکند در کشید
ارسطو کجا تا درین تنگنای — بروزم جهانبد بفرهنگ و رای
بمیناپس کو تا بافسونگری — کند چاره جان اسکندری
کجا شد فلاطون پرهیزگار — که از نکته با من آرد بکار
نشوار و والیس دانا کجاست — بداند مگر کین گزند از کجاست
بخوانید سقراط فرزانه را — گشاید مگر قفل این خانه را
دو اسپه بهر سو فرستید کس — مگر شاه را اوفتد هم نفس
برید این حکایت بفرفوریوس — مگر بازخرد مرا زین فسوس
وگر باره گفت این سخن هست باد — درین در ز بر دوان توانگه بباد
ز رنجم با آسایش آرد مگر — برین خاک بخشایش آرد مگر
بگیرم که کیسم دست و نار و بپای — برین بیکسی در جهان کس مپای
چو گردد آسمانم چنین گوش پیچ — نیاید بر آوردن آواز هیچ
ز خاکی که سر بر گرفتم نخست — همان خاک را بایدم بازجست
ازان پیش کافتم در آن کند — سپر بر سر آب باید فکند
ز ما در برهنه رسیدم فراز — برهنه بخاکم سپارید باز
یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست — چه افزود در کوه و بازش چه کاست
من آن مرغم و مملکت کوه من — چو رفتم جهان را چه اندوه من
بسی همچو من زاد و هم زود گشت — که نفرین برین دایه گوژپشت
ز من گرچه دیدست شفقت بسی — ستم نیز هم دیده باشد کسی
حلالم کنید ار ستم کرده‌ام — ستمگر بسی نیز هم کرده‌ام
چو مسکین سر برم در آمد بخاک — بمشکوی پاکان برد جان پاک
بجای غباری که بر ما کنید — بآمرزش من زبان برکشید
بگفت این و چون کس نداد ش جواب — فرو خفت و بیهوشیش شد بخواب
مغنی دگر باره بنواز رود — بیاد آوران خستگان را سرود
به من سوز من سازکن ساز تو — مگر خوش بخسبم بآواز تو

## تأسف خوردن ارسطو بر وفات اسکندر

چو بر گل شبیخون کند زمهریر — بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر
نشاید شدن مرگ را چاره‌ساز — در چاره بر کس نگردد باز
تب ار گه چون قصد مردم کند — علاج ار شناسنده بیگم کند
چو شب از گزارش در آمد ز دست — نجنبید باران و شبنم گرست
جهاندار نالنده‌تر شد ز دوش — ز بانگ جرسها بر آمد خروش
ارسطو جهاندیده چاره‌سای — به بیچارگی ماند از چاره پای
کامید بهی در شهنشه ندید — در اندازه کار را وره ندید
بشه گفت کای شمع روشن روان — تو چشم روشن همه خسروان
چو پیروزه دکان نظر شد بکار — نظر دار بر فیض پروردگار
ازان پیشتر کاید این سیل تیز — چرا بر نیاید ز مارستخیز
وزان پیش کین می بریزد ز جام — چرا جان من بر نیاید ز کام

نخواهم که موبد بت ارزان شود  ترا نوبتی رفت مرا جان شود
ولیک از چنین شربتی ناگزیر  نباشد کس ایمن ز برنا و پیر
نه وا میبدم گفتن این می بنوش  که می خوار کارزار آید چو دوش
نه گفتن توان کین صراحی بریز  نه در بزم شه کرد شوان پرهیز
در ینجا چراغی بدین روشنی  نخواهد نشستن ز بی روغنی
مدار از تهی روغنی دل فراغ  که ناگه بسی پر شود زو چراغ
جهان بذار گهشا ازین ورگذر  که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمان من نیست گردان سپهر  ز من داده ام گردش ماه و مهر
کفی خاکم و قطرهٔ آب پست  ز زنهار ده آفریده نخست
ز پرورد کیهای پروردگار  تا انجا رسیدم سر انجام کار
که چندان نشاید شدن پیش و پس  مرا بود بر جملگی دست رس
در آن وقت کردم جهان خسروی  که هم دل قوی بود و هم تن قوی
چو آمد کنون ناتوانی بپیش  بدیگر کده رخت باید کشید
مده پیش از نیم شراب غرور  که هست آب حیوان ازان چاره دور
دعا را بیامرزشش آور بکار  مگر رحمتی بخشد آمرزگار
چو رخت از بر کوه برد آفتاب  سر شاه شاهان درآمد بخواب
شب آمد چه شب کاژدهای سیاه  فرو بست ظلمت پس و پیش راه
شبی سخت بی مهر و تاریک چهر  ز تاریکی اندر که دیدست مهر
ستاره گره بسته بر کارها  فرو دوخته لب بیمارها
فلک دزد و ماه فلک دزدگیر  بهم مرده افتاده در خم قیر
جهان چون شبه در دوی انگیخته  بموی زدوده رخ در او بیخته
در آن شب بدان گونه بیدار شاه  که در پیت و شقم شب خویش ماه
چو از مهر مادر بیاد آمدش  پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز رو میان یک دبیر  که باشد خردمند و دانا و پیر
مدو دو سیه بر کشند خامه را  نویسند سوی مادرم نامه را
در آن نامه سوگندهای گران  فرستد چون لابه بمهتران
که از بهر من دل بداری نژند  نکوشی بفرمان ناسودمند
دبیر زبان آور از گفت شاه  جهان کرد بر نامه خوانان سیاه
دو شاخه بسر کلک یکشاخ کرد  فلک را بفرهنگ سوراخ کرد
چو بر شقه کاغذ آمد عبیر  شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
چنان کار مغزی که باریک شد  نویسنده را چشم تاریک شد
پس از آفرین آفریننده را  که بنیاد او داد و بخشنده را
یکی و مدو هر یکی را نشان  یکایک همه خلق را چاره ساز
چنان بسته بود آن فروزان نگار  که از پرورشها که آید بکار
که این نامه از من که اسکندرم  سوی چاره مادر نه گیبادم
که گر قطره شد چشمه بد رود باد  شکست سبو بر لب رود باد
اگر شرح سیبی درآمد بگرد  ز روشن سفیدتا دنانج زرد
بدین زرد و گل ار کشتم کرد باد  درخت گل سرخ سرسبز باد
۳۷۵

نه این گویم ای یاور مهربان | که مهر از دل آید فزون از زبان
بسوزی که گر خیر بشنوی | که چون شد بیا وان گل خسروی

بسوز از پی دست پرورد خویش | بنه دست بر سوزش دست خویش
از این سوزت ایام دوری دهاد | خدایت درین غم صبوری دهاد

بشیری که خوردم ز پستان تو | بخواب خوشم در شبستان تو
بسوز دل مادر پیش میر | که باشد جوان مرده و او نا پیر

بفرمان پذیری دنیا و دین | بفرمان ده آسمان و زمین
بحجت نویسان دیوان خاک | بجاوید مانان مینوی پاک

بزند انبیای زمین زیر خشت | بزینت نشینان خاک بهشت
بجائی که زو جانور شد حیات | بجان داروی کار و از غم نجات

بموجی که خیزد ز دریای جود | بابری که زو سازور شد وجود
بآن نام کز نامها برتر است | بآن نقش کارایش پیکر است

بآن کاهی خرد یزدان شناس | بنوشاهی عقل صاحب قیاس
بهر شمع کز دانش افروختند | بهر کیسه کز فیض بردوختند

بذوقی که دولت بدو یافتست | بپایی که راه رضا یافتست
بهر پیشه کاران پاکیزه رای | بیاریگیمنان مشکل گشای

بآزرم سلطان درویش دوست | بدرویش قانع که سلطان خود اوست
بسر سبزی صبح آراسته | بمقبولی نزل ناخواسته

بشب زنده داران بیگاه خیز | بخاک غریبان خونابه ریز
بشب ناله کنج زندانیان | بقندیل و محراب روحانیان

بمحتاجی طفل تشنه بشیر | بنومیدی دردمندان پیر
بدل غربیان بیچاره هوش | بابانگ یتیمان بحیده گوش

بعزلت نشینان صحرای درد | بناخن کبودان شبهای سرد
بناخفتگیهای غمخوارگان | بدرماندگیهای بیچارگان

برنجی که خسپید بر آسودگی | بعصمتی که پاکست از آلودگی
بهر روزی عدل کوتاه دست | بخرسندی زهد خلوت نشست

بحرفی که بر دفتر مروت است | بنفسی که محمل کش آفت است
بدر روی که زخمش پدید آمدست | بدرجی که با مرهمش کار نیست

بصبری که در ناشکیبا بود | بشرمی که در روی زیبا بود
بفریاد فریادخوانان پس | که نومید باشد بفریادرس

بصدقی که رویید زوین پروران | بوحیی که آمد به پیغمبران
بدان ره که زان نیست کس را گزیر | بدان راه بر کو بود دستگیر

بآن در که زین در گذشتن بدوست | مرا و ترا بازگشتن بدوست
بنادیدن روی پیدا ز تو | بمحرومی گوش آواز تو

بآن آرزو کز منت بس مباد | بدین عاجزی کاین سخن بس مباد
بدادآفرینی که دارنده اوست | همان جان ده و جان ستاننده اوست

که چون این قیامت رسد سوی تو | بگیرد گره طاق ابروی تو
مصیبت ندانی بنوشی بلال | بهنجار منزل شوی ره شناس

نه پیچی نه تابی نگردی ز راه
کنی در سرانجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان بر کسی
بمان در غم و سوگواری بسی

ور اید فکه بر کس نماند جهان
تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت رغبت آید که اندوه خوری
کنی سوگواری و ماتم بری

ازان پیش کاندر خوری بی نهیب
برآرای جهانی شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش
بناوی برانگیز از خوان خویش

گر آنکس چو زو زین چو شه‌های خاک
که غایب نباشد ور از زیر خاک
اگر زان خورشها خوری میهمان
تو نیز اندهٔ من مخور در زمان

وگر کس نیارد نظر سوی خورد
تو نیز اندهٔ خانمان بر نورد
غم من مخور کان من در گذشت
بکار غم خویش کن بازگشت

جهان دان که ماتم و خندان و رنگ
نه هم پای عمرم در آید بتنگ
چو بسیار اگر عمر اگر اندکیست
اگر سی و دو سال اگر صد یکیست

چرا ترسم از رفتن هشت باغ
که در با کلید است و ره با چراغ
چرا سر نیارم سوی آن سریر
که جاوید باشم بدو جایگیر

چرا خوش نرانم بر آن صیدگاه
که بی دود دار است و بی گرد راه
چو بر من نماند سرای فریب
زمن باد و اماندگان را شکیب

چو شد بزم من جست ازین نبید نو
زمن باد بر دوستداران درود
رها کرد ما را فلک زین حصار
که با ما همه کس چو پارسنگار

چو نامه بسر برد و عنوان نوشت
فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بصد محنت آورد شب را بروز
همه روز نالید با درد و سوز

وگر شب که شب تخت بر نیل زد
زمین چون فلک خرقه در نیل زد
چو خورشید گردنده بر گرد روی
در آن شب ز ناخن برآورد موی

ستاره فرو ریخت ناخن بچنگ
هوا شد پر از ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو بستن روی شاه
بناخن خراشیده شد روی ماه

پلاسی ز گیسوی شب ساختند
زمین را بگردن در انداختند
ز گام ذنب زهری انگیختند
همه چرخ را در گلو ریختند

دگرگونه شد شاه از آیین خویش
کاجل دید بالای بالین خویش
بنفشه و خون نرگس زیر پی
ز کوشیدن جان برآورد خوی

سیاهی ز دیده بدزدید خال
سپیده دمش را در آمد زوال
بجان آمده جانش از کار شد
دم جان سپردن پدیدار شد

شتابنده مرغ آنچنان بر پرید
که تا آشیان هیچ مرغش ندید
ندیدم کسی را ز کار آگهان
که آگه شد از کارهای نهان

درین کار که چاره کس نشناخت
چرا چاره کار خود را نساخت
سکندر چو بر بست ازین جا رخت
زدندش ببالای این دخمه تخت

چه نیکی که آن در جهان او نکرد
جهانش بپاداش نیکو نکرد
سرانجام چون زین سر پرده رفت
خبرهای این راه با کس نگفت

مگر هر که در کرد این راه پیش
فرامش کند راه گفتار خویش
اگر گفتنی بودی این قصه باز
نهفته نماندی درین پرده راز

بهار سکندر چو از باد سخت / نجاک اوفتاد آن کیانی درخت
ز وی ماند از گوهرهای زرکار او / یکی مهد زرین سزاوار او

برندی در آوردش از کافور تر / بدیبای پرورده آموده در
از انده درون مشک و مادر عود / بجوی شده موج طوفان چو رود

زتپی که عطرش گهرسای کرد / بتابوت زرین درش جای کرد
چو ده مرد اندام چون سیم سود / کفن عطر و تابوت زرین چو دود

ز تابوت فرموده بد شهریار / که یک دست او را کنند آشکار
وز آن دست خاکی تهی ریخته / نبادی ز هر سو بر انگیخته

که فرمان ده هفت کشور زمین / همه یک تن آمد ز شاهان همین
ز هر گنج دنیا که در بار بست / بجز خاک چیزی ندارد بدست

شما نیز چون از جهان بگذرید / ازین خاکدان تیز خاکی برید
سوی مصر بردندش از شهر دور / که بود آن دیار از بد اندیش دور

باسکندریه شهر وطن ساختند / ز تختش بتخته درانداختند
ز دوار جهان هیچکس جان نبرد / کس این رقعه با او بپایان نبرد

برابر در ایوان آن تختگاه / نهادند زیر زمین تخت شاه
بخاکش سپردند و رفتند باز / درو همه کردند بروی فراز

ندارد جهان دوستی با کسی / نیابی درو مهربانی بسی
جهان زاد بدین گونه شد رسم و راه / برآرد بگاه و ندارد نگاه

بپایان رسید این چنین صد هزار / نیاید بپایان شمار این شمار
نه زین رشته سر میتوان تافتن / نه سر رشته میتوان یافتن

تجسس گری شرط این کوی نیست / درین پرده جز خامشی روی نیست
ببین در جهان کی جهان دیده / کزین چند کس را ز آن دیده

جهانی که با این همه خواری است / نه در خورد چندین ستمکاری است
چه بینی درین طارم سرنگون / که می آید از سیل او سیل خون

چو خورشید و مه آتشین میل او / در انداز تنگی تعجیل او
درین میل منگر که زرین وشست / که آن زر نه از سرحی آتش است

سر سازگاری ندارد سپهر / گر بست پر کین ما ماه و مهر
مشو غره آنجا بروی شگرف ساز / که پنهان کش است آشکارا نواز

برون لاف مرهم پرستی زند / درون زخمهای دو دستی زند
ز شغل جهان درکش ای دوست دست / که ماهی بدین گونه از تیغ رست

چو طوفان انصاف خواهی بود / بترسید ز غرق آنکه ماهی بود
جهان چون دکان شیشه گر شکست / که نیمی آبی دگر آتش است

دهد حلقه را از یکسو بهی / وز آنسو کند حلقه را تهی
بگیتی بپوشش چه باشیم دیر / که دو روی تا لا و گر روی زیر

بدان ماند احوال این دود گرد / که هست آسمان با زمین در نبرد
اگر آسمان با زمین خاستی / ز ما سر ز مانش بپرداختی

نظامی که هر زن این بند را / مترس و مترسان تهی چند را
بمهمانی بزم سلطان شدن / نشاید بره بر پشیمان شدن

چو سلطان صلا در دهد گوش کن / می تلخ بر یاد او نوش کن
سکندر گران جام چون گل شکفت / ستد جام و بر یاد او خورد و خفت

کسی را که آن می خورد نوش باد / بجز نام سلطان فراموش باد
مغنی بگیر امشب آواز چنگ / خلاصم ده از رنج این راه تنگ

مگر چون شود راه زین فراخ / برم رخت بیرون ازین سنگلاخ

## رسیدن نامهٔ سکندر بمادر او

زمستان چو پیدا کند دست برد / فرو بارد از ابر باران خرد

کلو در دو آفاق را ابر غبار / لعابی زجاجی دهد روزگار
در و دشت را شبنم چرخ کوژ / شده ایمن از تاب و تف تموز

جوانمردی باغ پیرایه سنج / شود مفلس از کیمیای گنج
دهد آب ریحان فروشان زمی / سفالینه خم ز ریحان می

غم خان و دهقان بر آید بجوش / قصب بفکند پر شپشینه پوش
غزالان که در نافه مشک آورند / کباب تر و نقل خشک آورند

شنیدند شاهان ز هر لشکری / خورند آب حیوان اسکندری
چه گفتم و گر ره چه زاد از سخن / چه بازی برآراست چرخ کهن

چو از اسکندر آمد بروم آگهی / که شد عالم از شاه عالم تهی
ملوک طرایف بهر کشوری / نشستند و عالم بداوری

بزرگان اگر دست بوسش آورند / بدرگاه اسکندروس آورند
همه زیور روم شد زاغ رنگ / بروم اندر آمد شبیخون زنگ

جهان نامهٔ که بنوشت پیش / بمادر سپردند بر مهر خویش
چو مادر فرو خواند غم نامه را / سیه کرد هم جان و هم جامه را

ز طومار آن نامهٔ دلشکن / چو طومار پیچید بر خویشتن
ولی گرچه شد روز بر وی سیاه / سر خود نه پیچید از اندرز شاه

بامید خشنودی جان او / نگه داشت سوگند و پیمان او
پس از شاه نیز او فراوان نزیست / همه ساله چون جوی خون میگریست

چو شد کار او نیز هم ساخته / ازو نیز شد کار پرداخته
مغنی بدان ساز غمگین نواز / درین سوزش غم مرا چاره ساز

مگر کز نی آواز رامش فروز / مرا زین شب محنت آری بروز

## انجامش روزگار اسکندروس

پس از مرگ اسکندر اسکندروس / بآشوب شاهی نجنباند کوس

اگرچه ز شاهان بپرورد بخت / جز او کس نیامد سزاوار تخت
درین ملک ده روزه رایی نداشت / که چندین نوایی خرابی نداشت

بنالید چون بلبل دردمند / که زیر افتد از شاخ سرو بلند
چو آهو بره کو در آید ز خواب / کند آتشی مادرش را کباب

بزرگان لشکر نبودند چند / که با آن ولی عهد بندند عهد
در گنج بر وی گشادند باز / بجای سکندر زدندش نماز

ملک زاده زاغوش بلسی نبود    که دروی جز ایزد پناهی نبود
ز شاهان و لشکرکشان چند خواست    که جز بر من این شغل دارید راست

که برمن حرامست می خواستن    بجای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست    که این رشته را سر پدیدار نیست

کنم بندگان جهانگیر شاه    بروز جوانی کند عزم راه
فرو ماند ایوان و اورنگ را    پدیدار شو در خمه تنگ را

من از خدمت خاکیان رسته‌ام    بایزد پرستی میان بسته‌ام
درین سرسری پول ناپایدار    چگونه توان کرد پای استوار

همانا که پیش از پدر نیستم    پدر چون بمرد و رفت من کیستم
نخواهم شدن زو جهانگیرتر    نه زو نیز با رای و تدبیرتر

ز دنیا چه دیدار با آن دلکشی    که من نیز بینم همان دلکشی
چو دیدم گران حلقه هفت جوش    بآن تخت ور شد جهان تخته پوش

همه تخت پیرایه را سوختم    بتخت کیان پرده بردوختم
نشستم بکنجی چو افتادگان    بآزادی خاطر آزادگان

موسهای این نقره زر خرید    بسا گنج بنهفته و زر درید
چو پیمانه پر گشت پرتر مکن    بسر درکنی هرچه در پی کنی

همان به که پیش از برانگیختن    شوم دور ازان خوان چین ریختن
ندارم سر تاج و سودای تخت    که ترسم شبیخون در آید بتخت

درین غار چون عنکبوتان غار    ز مور و مگس چند گیرم شکار
یکی دیر خارا بدست آورم    در آن دیر پنهان نشست آورم

باشک خود از کوه مرجان پاک    نه روشویم آلوده کهنای خاک
به پیچم سر از هرچه پیچد نبی    به پیچم بکاری که پیچد نبی

شوم مرغ در کوه طاعت کنم    بکنجی کیانی قناعت کنم
چو هنگام رفتن در آید فراز    بگیرم ره فرشته در دیو باز

با سایه از رنج یابگذرم    که دشوار میرم گر آسان خورم
مرا چون پدر در مغاک افکنید    کفی خاک را از مغاک افکنید

چو از مرگ بسیار یاد آوری    شکیبنده باشی در آن داوری
دگر ناری از تلخی مرگ یاد    بدشواری آن در توانی گشاد

سرانجام در دیر کوهی نشست    ز شغل جهان داشت یکباره دست
ول از شغل عالم بطاعت سپرد    برین زیست گفتن نشاید گذرد

تو نیز ای جوان از پی هر خویش    مگردان ازین شیوه تدبیر خویش
که در عالم این چرخ نیرنگ ساز    نه آن کرد کان را توان گفت باز

بسا یوسفا را که در چاه بست    بسا گردنا را که گردن شکست
مغنی دلم سیر گشت از نفیر    برآور یکی نغمه از بانگ زیر




اگر ناله زیر آمد بگوش    ازین ناله زار کردم خموش
سکندر چو زین گفته بگشاد بند    درافکند برجمن گردون کمند

همه فیلسوفان درگاه او / دران پویه گشتند همراه او

ارسطو چو وا ماند ازان انقلاب / از ابر سیه بست خور در نقاب

سیاهی بپوشید و در غم نشست / چو وقت آمد او نیز هم رخت بست

ز سرو سهی رفت بالندگی / طبیعت درآمد به نالندگی

نشستند یونانیان گرد او / از استاد و تا شاگرد او

چو دیدند کارش بمنزل رسید / بمنزل شوی بی رفیقان پس

خبر باز جستند ازان هوشمند / که پیدا کن احوال چرخ بلند

بگو تا چه جوهر شد این آسمان / کزو دور شد هر کسی را گمان

شناسنده راه دیگر سرای / چنین گفت کاریز بود رهنمای

بسی سیر سیری فلک ساختم / درین داوری پرده نشناختم

چو خواهم شد اکنون به بیچارگی / درین ره نبینم جز آوارگی

جهان فیلسوف جهانجو اندم / رصدبند هفت آسمان وادم

جهان بند حل از و آتش آرام / نبستم در و سر چه میخواستم

همه ور شناسایی اختران / فرو گشته ام اول گردون و ران

کنون گر یقین گفت باید سخن / رها کن رصد نامهای کهن

بیزدان پاک ار مرا آگهیست / کزین خوان پوشیده برما تهیست

سخن چون بدینجا رسانید باز / سخن گوی مرد از سخن ماند باز

بپالود روغن ز رزوش چراغ / بفرمود کارند سیبی ز باغ

بکف بر نهاد آن نوازنده سیب / ببویش همی داد جان را شکیب

نفس را چو زین طارم نیل رنگ / گذرگه درآمد بدان تیر تنگ

بخندید و گفت الرحیل ای گروه / که صبح مرا سر برآمد ز کوه

ز یزدان پاک آمد این جان پاک / سپردم دگر ره به یزدان پاک

بگفت این و برزد یکی باد سرد / برآورد گردون ازو نیز گرد

چو بگذشت و بگذاشت آن سیب را / بیاران سپرداخت آن سیب را

مغنی بزن چستره جان نواز / برآهنگ ما نالهٔ نو بساز

## انجامش روزگار هرمس

که گشتیم چون بلبل از ناله مست / بدان ناله زین ناله وا ایم رست

چو هرمس بدین ژرف دریا رسید / رهی دید کز وی رهایی ندید

فرو رفت و گفت آفرین کسی / که کالای کشتی نداز دسی

چه باید گران باری ساختن / که باید بدریا در انداختن

جهان خانهٔ وحش بود از نخست / در و نا نوا هر گیاهی که رست

ز کوه گران تا بدریای ژرف / چه و بام او شد بباران برف

چو شد آهو و گور را دام دید / گریزنده شد گور و آدم رمید

من آن جش آسوم کز ربع و نور / بپای خودم رفت باید بگور

درین ره نباید خود از هیچکس / نشایم جز از پاک یزدان و بس

شما نیز چون عزم راه آورید / بپاکیزه یزدان پناه آورید

ورین گفتنش خوابجوش ناگزیر / سخن را چه چه پایان از او میر

مغنی برآور نوایی درست — که این نیست ما را انقطاعی درست

بدان لحن زدن توان یاد داد — همه لحنهای جهان را بیاد

## انجام سخن روزگار افلاطون

فلاطون چو در رفتن آمد بگفت — که ما نیز در خاک خواهیم خفت

چنان شد حکایت ز ایران بوم — که با نغزتر کس پس منم ز اهل روم

چو در پرده مرگ ره یافتیم — ز هر پرده روی بر تافتیم

بدان طفل مانم که هنگام خواب — بگهواره خوابش آید شتاب

نخستین نگهش رهنمون آید پیش — نداند که این خواب چون آیدش

درین چار طبع مخالف نهاد — که آب آمد و آتش و خاک و باد

چگونه توان راستی یافتن — ز کژی بباید عنان تافتن

بود چار دیوار آن خانه سست — که بنیاد تن از خشت باشد نخست

گذشت از صد و سیزده سال من — بده سال یکی ماند احوال من

همان آرزو خواهیم در سرست — کهن من شدم آرزو نو برست

برین آرزو چون زمانی گذشت — فلک فرش او نیز هم در نوشت

مغنی بیا پا دار در یاد من — سرودی بآهنگ فریاد من

## انجام سخن روزگار والیس

بکن شادم از شادی آن سرود — بگر بگذرم زان بنهفت رود

نشست از رفیقان بیاری خویش — بیازی کرسی چون فلک بر سرش

چو بر ناتوان یافت کار درست — تنومند را ناتوانی شکست

ز نیروی طالع خبر بازجست — بناهای او تا در آیافت سست

ستاره دل از زاد و برد اشته — تنگر شد و داد بگذاشته

بآن همنشینان که بودند پیش — خبر داد از اندازه عمر خویش

چو بخش اوفتد دور سیارگان — بود دور دور ستمکارگان

چنین گفت کاین مه نباشید کس — ازین هفت هندوی کحلی جرس

گر این اختران گرچه فرخ پیند — ز نافرخی نیز خالی نیند

شمار است پیکر بیاید پسر — بگیتی نیاید کسی داوگر

چو باز اختر سعد یابد زیان — بنیکی رسد کار هفت اختران

فلک نارسیده بآن بارگشت — ورقهای ما یاری اندر نوشت

چو گشت این نیاسنده را کرد یاد — فرو بست لب و دیده بر هم نهاد

مغنی درین پرده بر بیال — نوایی برانگیز و با آن نال

مگر بر نوای چنان نالهٔ — فرو بارد از اشک من ژالهٔ

## انجام سخن روزگار بلیناس

بلیناس را چون سرآمد جهان — چنین گفت در گوش کار آگهان

که هنگام کوچ آمد آهنگ آن — بجای دگر هیکلم بر کشان

گلین خانه گو سرای منست — ز من هیکلی وا که جای منست

سر هم فسرده ماند از جای / من آن اوج گردون نیاورم

گهی پر طاووس آیم نباخ / شد آمد بقدر زمان کی کنم

چو خواهم کنم در دل صخره جای / بانشت و بدریا توانم گذشت

نه من هم نشین است بی خوان من / من آنم که خواهم شدن بر فراز

سوی همرهان بارگی گرد کرم / بر آسو و از آشوبهای جهان

## انجام شمار روزگار فرفوریوس

بنه بر پشت شتر بست و بنواخت کوس / بهم صحبتان گفت کین باغ نغز

چه تاریک دوزخ چه خرم بهشت / روانهای پاکست را مرآس

بود چوب و چرمی ندارد بسنگ / همه ساله محمل کشد بار گنج

کشیدند خط نیز بر کار او / ور آرای معنی سپرم راز خواب

## انجام شمار روزگار سقراط

دو اسبه به پیش اجل رفت باز / شنیدم که زهری برابش چشید

بسوی سفر نعره زد بلند / چنین گفت چون مدت آمد بسر

نشسته بجایی که آیین بود / چو دیدند کان مرغ علوی خرام

چو بیرون رود جان ازین تیره بند / فرو ماند از جنبش اعضای ما

که بر رفتگان جان بباید نهاد / گرم باز پرسید گیرید پای

فرو رو چو دیگران سر بتافت / شوند آگه این زیرکان در نهفت

نوازش کنم زان ره دلنواز / چنان زن نوا از یکی تا بصد

ز این هفت میکش گهوار و سپهر / که در خانه می آیم و میروم

گهی در حرم غنچه را الکاخ / زمان را کجا پی بتهد پی کنم

چو گشتم نهم بر سپهر سدره پای / هم الیاس دریا و هم خضر و ...

جز این هرچه یابی بر ایوان من / برون دان ز من هرچه دلبند باز

چو گفت این ترنم با آواز نرم / که جشنی بود و مرگ با همرهان

بپای مغنی نوایی شگفت / گرفته رها کن چو خوابم گرفت

دگر زان ترنم شوم خفته خیز / نه بینم مگر خواب آشفته نیز

چو آمد که عزم فرفوریوس / که ریحان چشم است و منظور مغز

چو پایندگی هستیش در سرشت / که از زلزله ایمن نشد ره شناس

ترازوی جز بیش فزو شان زنگ / نیاساید از محنت در دو رنج

چو پرداخت زین نقش کار او / نیابر بشم چنگ و رود و رباب

مگر آب این رود چون آب رود / بخشکی کشد تر آتی آرد فرود

چو سقراط را رفتن آمد فراز / زبان دلش در گلو نخشید

تن زهره خوارش چو شد دردمند / نشاید شدن مرگ را چاره جو

در آن خوان که افسر ده بالین بود / روان رفت خواهد نبودی دوام

بسقراط گفتند کای هوشمند / کجا به بود ساختن جای ما

تبسم کنان گفت آن اوستاد / بهر جا که خواهید سازید جای

در آمد بدو نیز طوفان خواب / که ابنا و دانا با شیان حد گفت

مغنی ره رامش جان بساز / که در بزم چندی روزی بار بد

نظامی چو این داستان شد تمام / بعزم شدن تیز برداشت گام
نه بس دیر کاری برین برگذشت / که تاریخ عمرش ورق در نوشت

فزون بود عمرش ز شصت و سه سال / که بر عزم ره بر دهل زد دوال

## انجام روزگار نظامی

چو حال حکیمان پیشینه گفت / حکیمان چو بخشند و او نیز خفت
رفیقان چو دانکه کار رحیل / گرا زره خبر داد کار از دلیل

بخندید و گفت که آمرزگار / با مهر شرم کرد امیدوار
زمان رحمت خویش وا دید دور / شما وین سرا ما و دار السرور

درین گفته گو بد که خواهش ربود / تو گفتی که بیدار بیش خود نبود
مغنی ره رامش آور بدید / که غم شد بپایان و شادی رسید

رونده رهی زن که بر رود و ساز / چو عمر شب آن راه باشد دراز

## کلمهٔ چند در نصیحت گوید

گران بخردانه بپستند روزگار / فرو ماند بر شاه ما یادگار
تجا بادشه را بنیروی بخت / مدوبا و سر شبری تاج و تخت

ملک عز الدین آنکه چرخ بلند / باو داد اورنگ خود را کمند
گشاینده راز هفت اختران / ولایت خداوند هشتم قران

نشسته بزم کسری و کی / فریدون صفت شاه پرور بی
بلش حقه نوش دارو عید / فروزنده چرخ سرو سهید

چو بزمی برآراید از بامداد / نشسته در آن بزم چون کیقباد
نشسته بهر گوشه گوهر کشی / برانگیخته آبی از آتشی

ملک پروران ملایک سرشت / کلید در باغهای بهشت
وزیری بتدبیر پیش از نظام / با کنی الکفا به برآورده نام

چو شه چون ملکشه بود دستگیر / نظام دوم شاید او را وزیر
ز هر کشوری کرده شخصی گزین / بزرگ آفرینش بلند آفرین

چو گل جز دن باده شادان نشسته چند / چو بلبل بمستی بر او خوش پسند
همه نیم هشیار و نیمی بمست / همه نیم گفتار و شه چرب دست

در آن بزم کاشوب راکار زیب / جز این نامه نغز را بار نیست
بدان تا جهان را تماشا کنند / رصد بندی کوه و دریا کنند

گهی تاختن در طراز آورند / گهی جنبش ترک و تاز آورند
نشسته جهانجوی بر جای خویش / جهان ملک آفاق آورده پیش

بپیروزی نامه و نشواز / در هفت کشور بدو کرده باز
بدو مجلس شاه خرم شده / قضا و قدر پیک کار عالم شده

نظر کن درین بزم گیتی نمای / چو من آنچه خواهی ز گیتی خدای
خیال چنین خلوتی زاده / و هم مژده شه بشب زاده

بمن برجهان برگشا وین کلید / که دری ز دریاب آمد پدید
که تا میل نو صبح بر تخت عاج / جهان در نبود دست در هیچ تاج

چو مهد آمد او تقریر گاه / اگر مهدی آید بگفت مدار
بر آرای بزمی بدین جنسی / کمر بند چون آسمان برزمی

چه بودی که در خلد این پیشگاه / مرا گر زمان داد و اقبال راه
گر زان تهی بزم آراسته / ز کارم شدی غنچه برخاسته

چو آن یاوری نیست دست و پای / که در مهد مینو کنم تکیه جای
فرستادن جان مینوی پاک / هم از رحمت آوردن تیره خاک

دو گوهر بر آمد ز دریای من / فروزنده از روشنیهای من
یکی عصمت مریمی یافته / یکی نور عیسی بر او تافته

بخوبی شده هر دو بدر منیر / چو شمس او و روشن ولی بی نظیر
بنوبت گذشته دو فرزند نام / یکی مقبل و دیگر اقبال نام

در شاهوار هر دو از روشنی / که یاقوت را درج دارد نگاه
عروسی که با مهر مادر بود / هم از پرده داریش را در بود

بیامد چو آمد بر شهریار / چنان بر رو بیکی ز پنهان دو دار
چو من زیرکی خاص جان داده ام / جگر زیر پا ... ایستاده ام

درانا بدین چاپ آمد سخن / تو دانی دگر هر چه خواهی بکن
چو گوهر برون آمد از کان کوه / ز گوهرخران گشت گیتی ستوه

میان بست هر یک بگوهرخری / خریدار گوهر بود گوهری
من آن گوهر آورده از ناف سنگ / بگوهرفروشی تراز و بچنگ

نه از بهر آن کانچنین گوهری / فروشم بگنجینه کشوری
بقا روزی نقش داران گنج / طمع دارم اندازه دست رنج

فروزفتن از بهر کم بیش نیست / بلی ماه با مشتری خویش نیست
نیوشنده با زجویم بهوش / گر او شکند نام گوهرفروش

بسیلاب در گنج بر تاختن / جواهر بدریا در انداختن
از آن بیع که در گوش تاریک مغز / گشادن در درج آراسته انبهای نغز

نیوشیده نیک باید نخست / گهرهای خریدار باید درست
در مشتری هست گوهرشناس / همان گوهرافشاندن بی قیاس

ولیکن ز سنگ آزمایان کوه / پی من گرفتند چندی گروه
چو لعل شب افروز آمد بچنگ / ز هر شخ تخمی گشاید پلنگ

که ما را ده این گوهر شب چراغ / وگرنه گرانی بود بر زراغ
بر آشفتم از سختی کارشان / زبی وزنی تیغ بازارشان

که بیابی و رنه سر تنگی است / پسند نوا هم در آهنگی است
ز در در گذر ز بیع دریاب این / بها گو که بیعی مهیاست این

چو در بیع دریا شنیدند کسی / خزینه بدریا کشش باید بسی
بدریا کند بیع دریا بدید / که دریا بدریا تواند خرید

هر آوازه کان شد بگیتی بلند / از اندازه بود و بگیتی پسند
چو بی ورثه باشد اندازه را / بلندی کجا باشد آوازه را

در این نکته گر کل بود زنگ را / جوابست پوشیده فرهنگ را
وگر سفنی من در تاراج داد / نگه دارم ... انم از تاج بد

نه زانست چندین سخن راندم / همه آیت فاتحه خوانده ام
کرا با من جهان سختیی میکند / ستورم سپهنگ رحمتی میکند

تهی دست و آزرده خوان من | زبان تن درستیت افغان من
چو هر کار چستی نباشد درست | قلم چون نگردد ز پرگار چست

بلی گرچه شد سال بر من کهن | نشد رونق تازگیم از سخن
هنوزم کهن سرو دارد نوی | همان نقره حکم کند خسروی

هنوزم به بجا چست اندامها | صدا اندر آواز و بند خوشنامها
هنوزم زمانه به نیروی بخت | دهد در به امان و دو پای تخت

ولی دارم اندیشه سربلند | که بر صید شیران گشایم کمند
چو شیر افکنم صید و خود بگذرم | خورد سینه روباه و من جان خورم

چو سر سینه را گر به از دیگرو | چه سود از عجوزه کند سینه خرو
جهانی چنین در غلط باختن | سپهری چنین در گز انداختن

به شصت اندر آمد سال من | بگشت از خود اندازه حال من
همانم که بودم بدین سالگی | همان دیو با من بدان بالگی

گذشته چنان بد که با دی گذشت | فرو مانده هم زود خواهد گذشت
درازی و کوتاهی سال و ماه | حساب چنین دارد و لوح و چاه

چو بود آب و از چه نیاید فراز | رسن خواه کوتاه خواهی دراز
من این گفتم و رفتم و قصه ماند | بیاری نمی باید این قصه خواند

نیوشنده را کو غم خود خورد | که او نیز زین کوچه گه بگذرد
بگوید که او چون گذشت از جهان | کند چاره خویش با همرهان

یکی روز من نیز در عهد خویش | سخن یاد میکردم از عهد خویش
غم رفتگان در دلم جای کرد | دو چشم مرا اشک بر جای کرد

شب آمد یکی از عزیزان به خواب | چنین گفت با من بهنگام خواب
غم من تو آن شرط خوردن توان | که باشی تو بیرون ازین همرهان

چو با کاروانی ازین خاستن | دل از کار بیهوده پرداختن
ازان شب بسیج سفر ساختم | دل از کار بیهوده پرداختم

گر این بود مرد هشیار هش | ز غوغای آن باد قندیل کش
به آرزم می فروشی خرم | چو می جامه زان من نخوت می برم

گر از پشت گوران ندارم کباب | ز کوزه شکم هم ندارم عذاب
کرم نیست نا بوده نغز پیش | بکنم مغز نا بوده را خورد خویش

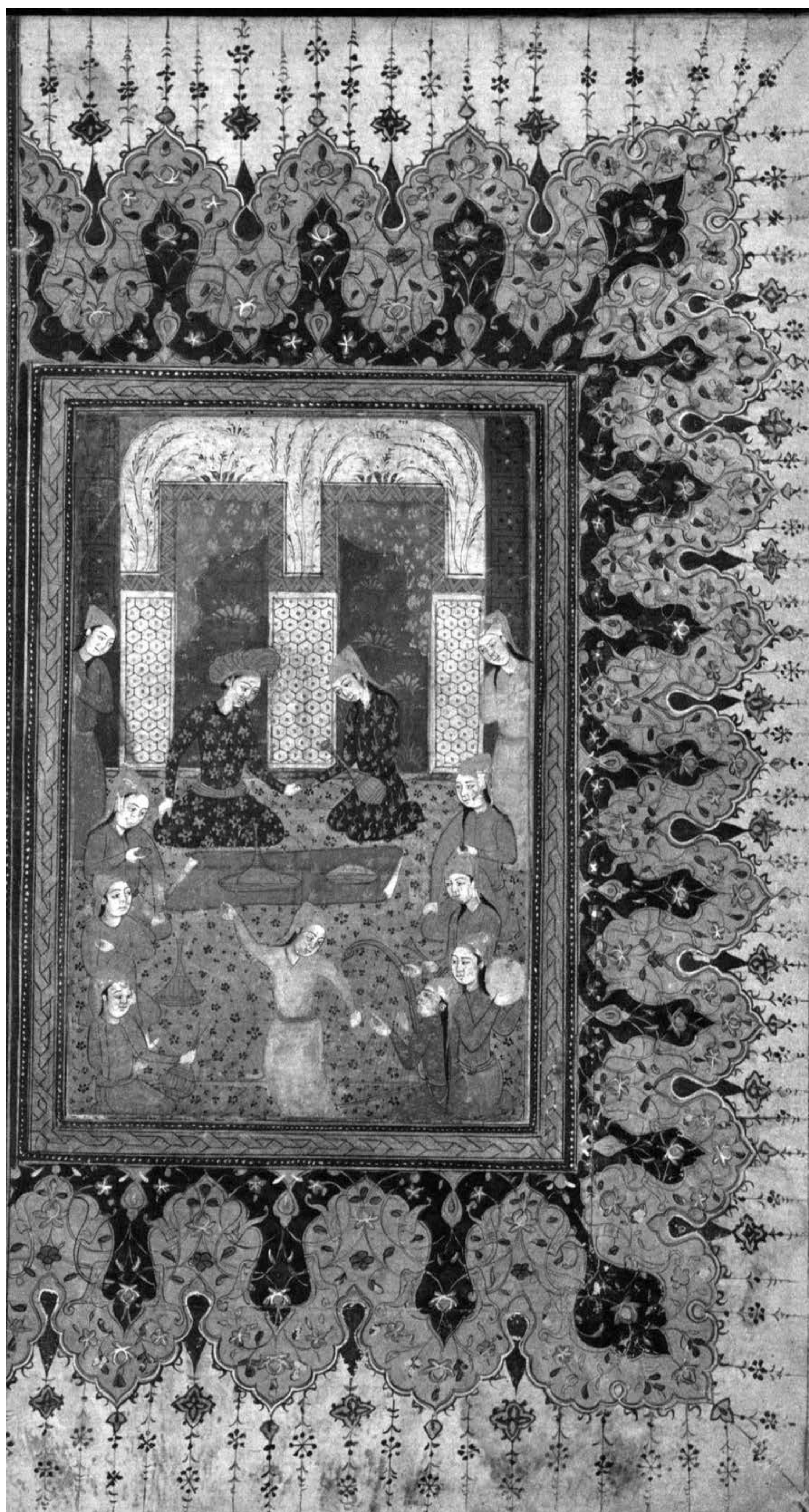
ورز خشک شد روغنم در چراغ | به بی روغنی جان کنم چون چراغ
چو از نان چو طبل تهی شد شکم | چو طبل از طپنچه خورم بشکنم

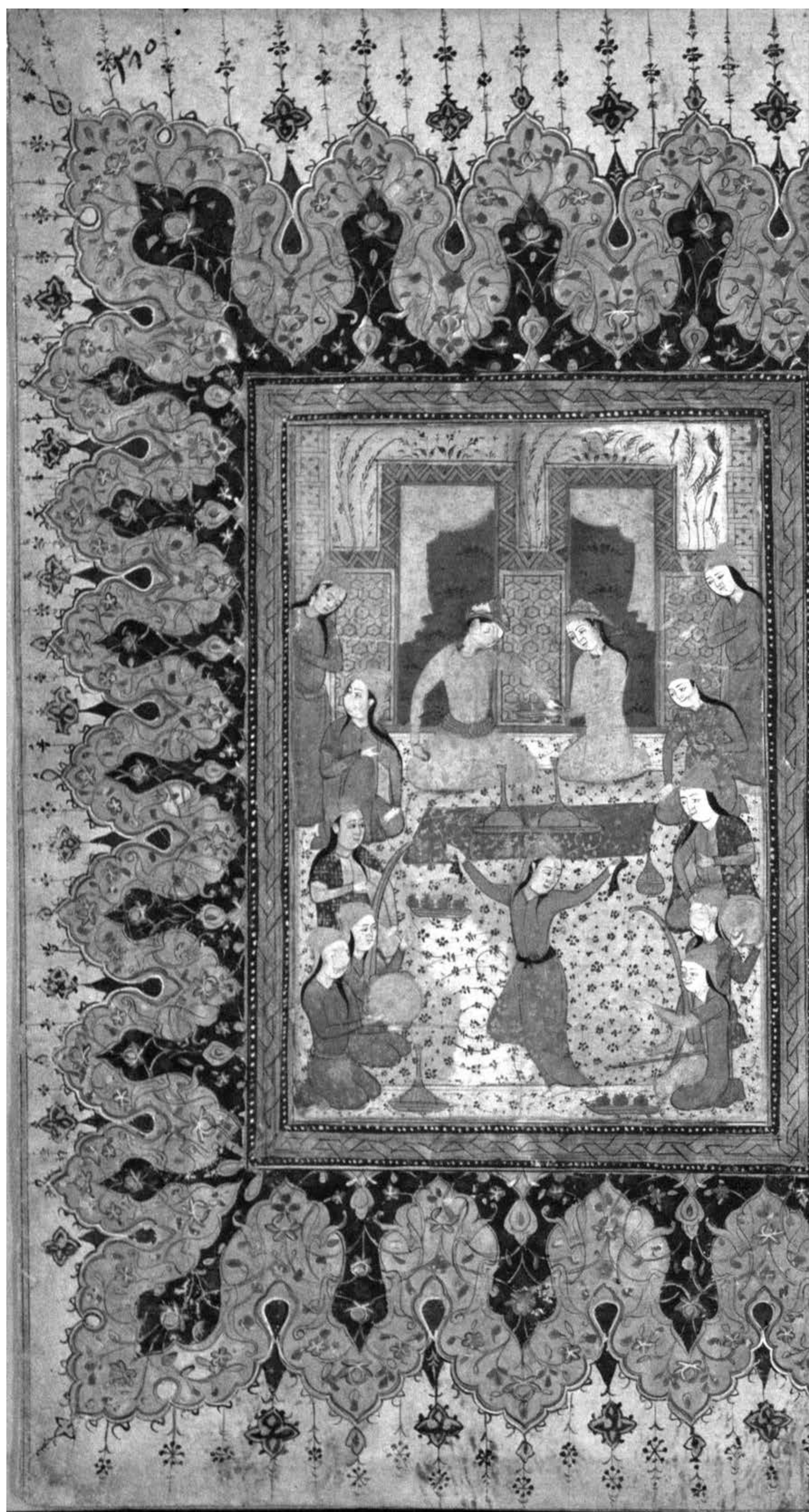
کرم بشکند گردش سال و ماه | مرا هم سیاهی بس اقبال شاه
خدایا تو این قصه یک رشته را | برومند باغ هنر کشته را

به بی یاری از جهان یار باش | شب و روزش از بد نگهدار باش
به پایان شد این داستان دری | به فیروز فالی و نیک اختری

چو نام شهش فال مسعود باد | وزین داستان شاه محمود باد
دری بود ناسفته من سفتمش | بفرخ ترین طالعی گفتمش

از آنجا که بر مقبلان شد نشست | عجب نیست گر مقبل آمد بدست
چو بر خواند این نامه را شهریار | خرد یاورش باد و فرهنگ یار







[illegible]

تمام خمسهٔ نظامی درین مجموعه [illegible]
دفتر سکندرنامه تمام و کمال مرقوم است [illegible]